

قصه‌های من و بابا

کتاب دوم: شوخیها و مهریانیها



قصه و نقاشی از: اریش اُ زِر
هنرمند آلمانی
بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

● تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
● تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



کتاب کودک و نوجوان

کتاب برگزیده سال ۱۳۹۱
ویبرنده جایزه شورای کتاب کودک

قصه های من و بابا م

کتاب دوم: شوخیها و مهربانیها

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
- تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: ایریش ازر
هنرمند آلمانی



بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

به پسر، آفشین، هدیه می‌کنم
که طنز می‌شناسد و از آن
لذت می‌برد.



قصه‌های من و بابام
کتاب دوم: شوخیا و مهربانیا

قصه‌ها و نقاشی از: ایش ازر
بزرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی
کارگزار هنری و چاپ: فریدون جهانشاهی
چاپ هشتم: ۱۵۰۰۰ نسخه، زمستان ۱۳۷۱
چاپ و صحافی: چاپخانه صنوبر

□ کلیه حقوق چاپهای بعدی برای نویسنده محفوظ است

□ نشانی: تهران، خیابان دکتر قنطری، شماره ۱۵۹
تلفن: ۶۵۱۴۲۲



کتاب کودک و نوجوان

		فهرست:	
صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۶۵	نشانه‌گیری	۳۱	شباهت ناراحت‌کننده
۶۷	آشکی برای ماهی	۳۳	دعواها و دوستیها
۶۹	رؤیا و واقعیت	۳۵	مرد حقه‌باز
۷۱	لنگر کلاه	۳۷	مسابقه پرتاب وزنه
۷۳	آخرین سیب	۳۹	شباهت و خشم
۷۵	شکارِ غازِ وحشی	۴۱	قهرمان ترسو
۷۷	روی لوله راه نروید!	۴۳	شادی دیررس
۷۹	نایب‌اس	۴۵	سیگار آتنبازی
۸۱	بطری نوشابه	۴۷	برنده مزاجم
۸۳	چشمبندی و تردستی	۴۹	آلبالوهای خوشمزه
۸۵	تردستِ ناشی	۵۱	شیر باسواد
۸۷	جنسی با صورتک و لباسِ عوضی	۵۳	قدمن و قدردرخت
۸۹	اسبِ عاقل	۵۵	شکار و بشیمانی
۹۱	هدیه‌های سالِ نو	۵۷	بری دریایی
۹۳	سُرسره و لانه پرنده‌ها	۵۹	سگ تربیت شده
۹۵	بوسه یک فرشته	۶۱	ماهگیری در زندان
۹۸	سُخنی با بزرگترها	۶۳	ماهی کوچولو!
			قصه‌های من و بابام
			امضا با چشم بسته
			اسب سواری
			بهترین فرصت
			پدرها و بسرها
			شیپورزنهاي ناشی
			دزد
			نان شیرینی
			هدیه خرگوش
			تشبیه فراموش شده
			رام کردن اسب سرکش
			قوی بارک شهر
			با زنبور مهربان باش!
			غروب خورشید
			سیلِ بابام

قصه‌های من و بابام

یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم.

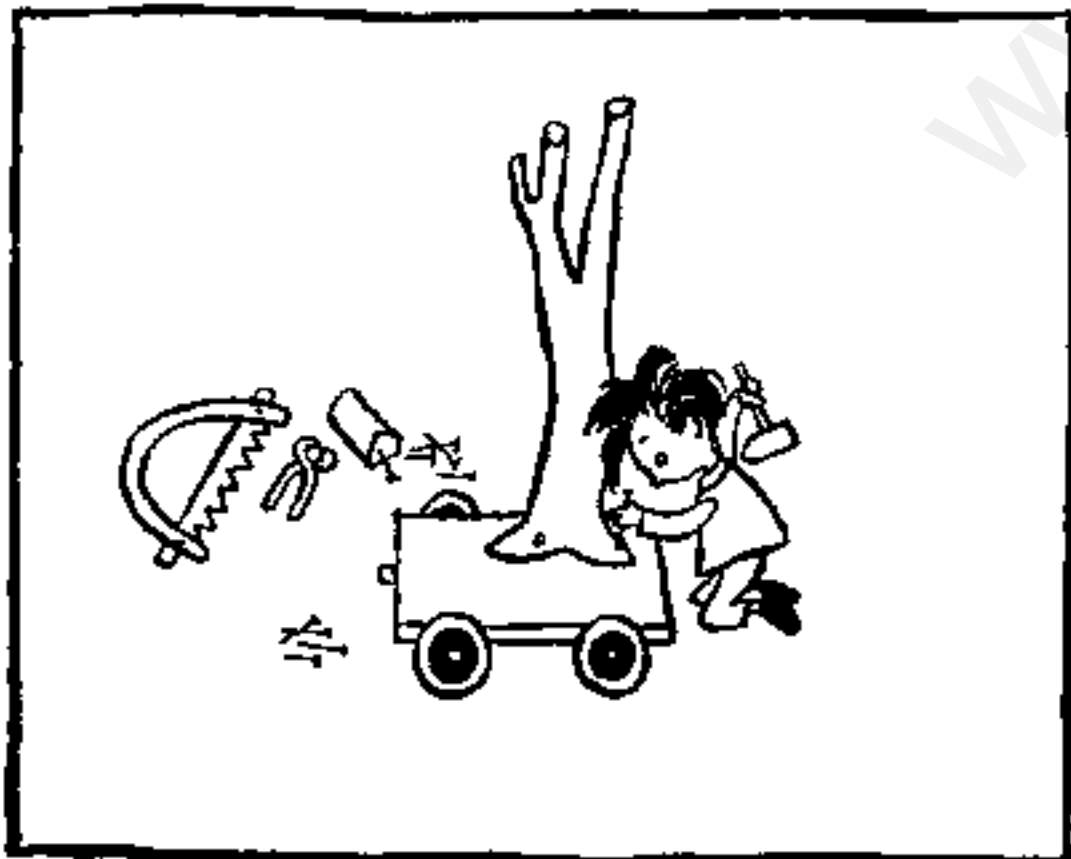
من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در برلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزان جهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قصه‌هایی که بابام نقاشی کرده است. این نقاشیها هم خودش قصه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجله‌ها نقاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کمک می‌کردم.



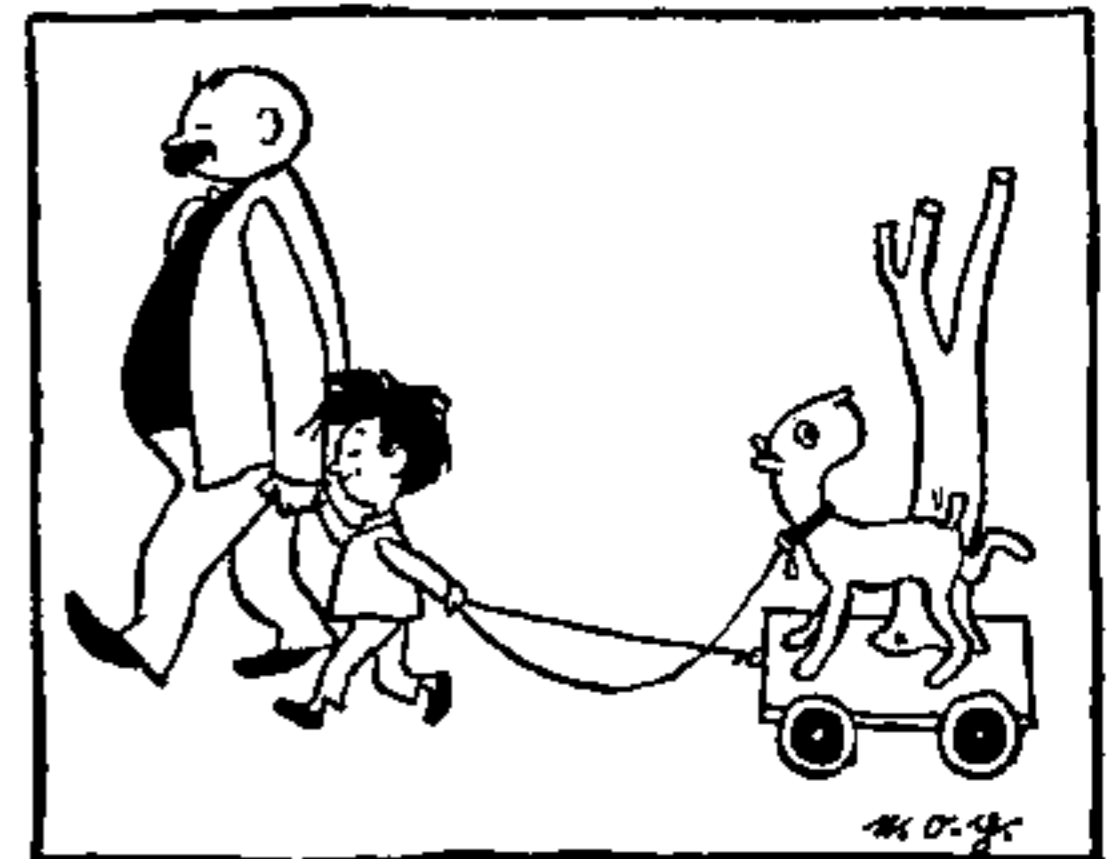
ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همهٔ عمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد. مرا روی زانویش نشاند. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم. آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها پیدا می‌کردیم. به هرچیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری می‌کردیم.

بابام همهٔ آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم. حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پراز نقاشیهای خنده‌دار است. سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



امضا با چشم بسته

معلم سه تا جمع به ما داده بود. جواب هر سه جمع من غلط بود. معلم دفتر حسابم را نشانم داد، دعوایم کرد و گفت: این صفحه را باید ببری تا پدرت آن را ببیند و زیر آن را امضا کند. وقتی که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم، همه‌اش فکر می‌کردم که چطور دفتر حسابم را به بابام نشان بدهم! می‌دانستم که از دیدن آن اوقاتش خیلی تلخ خواهد شد.

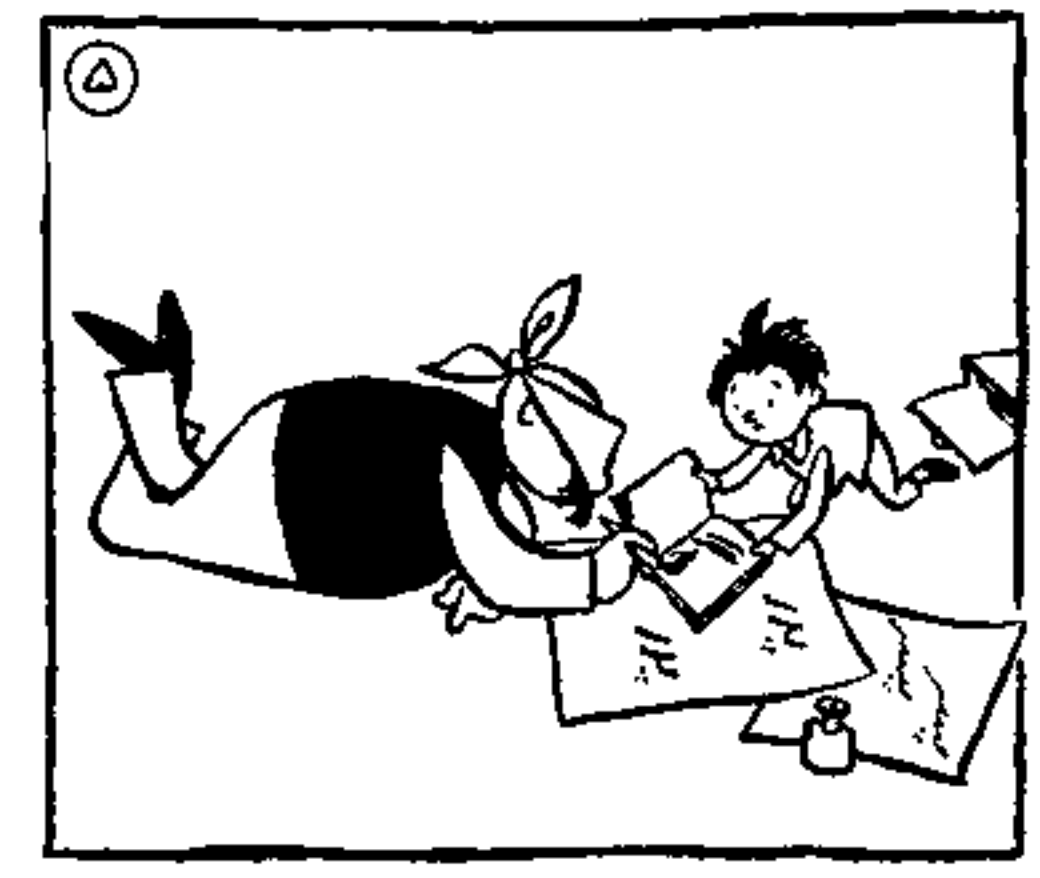
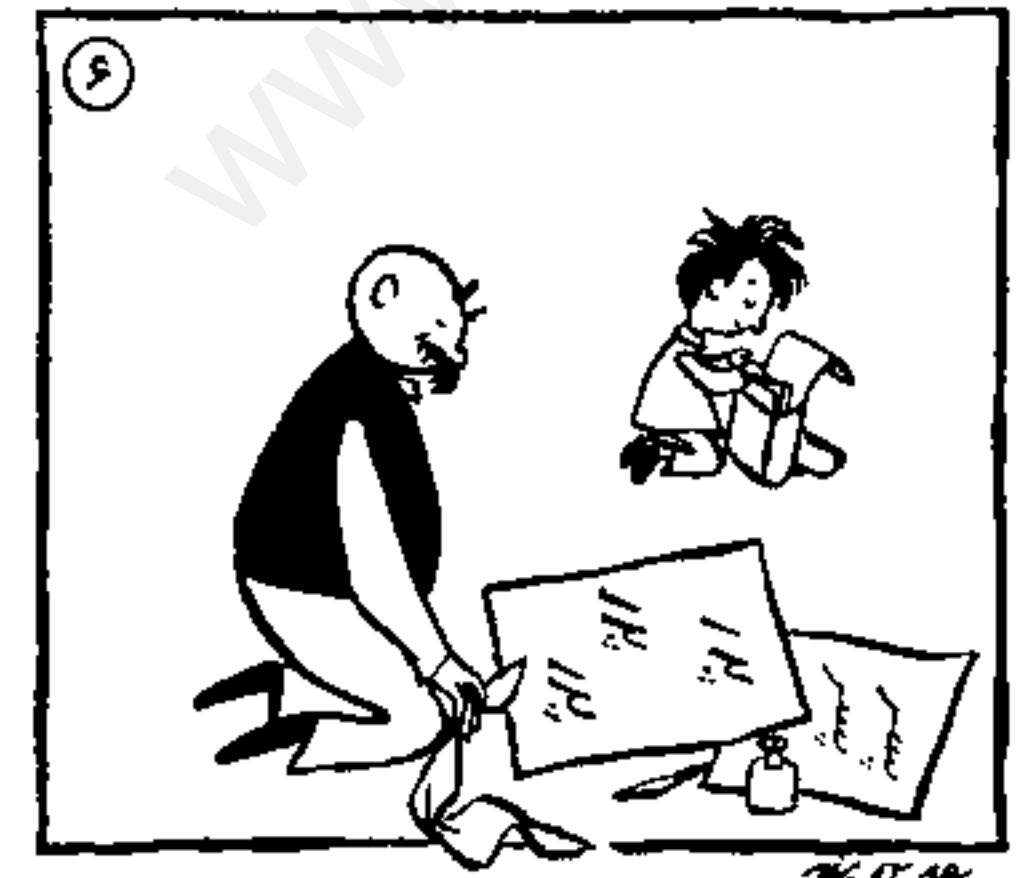
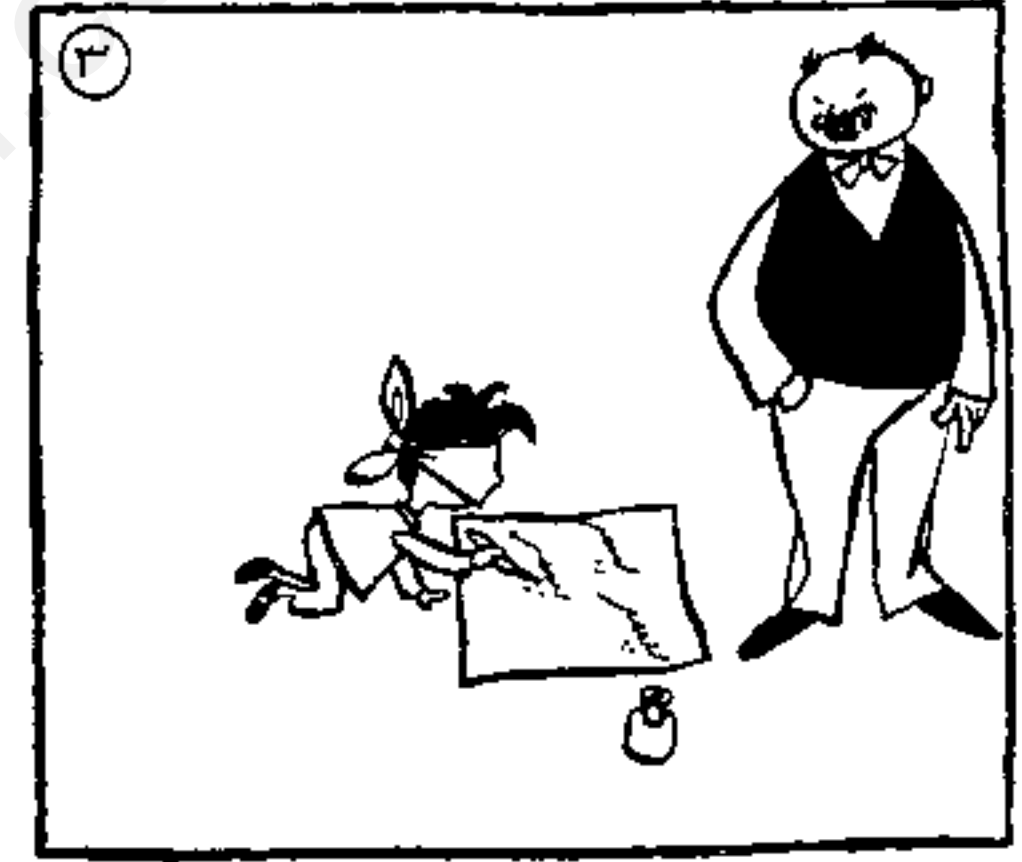
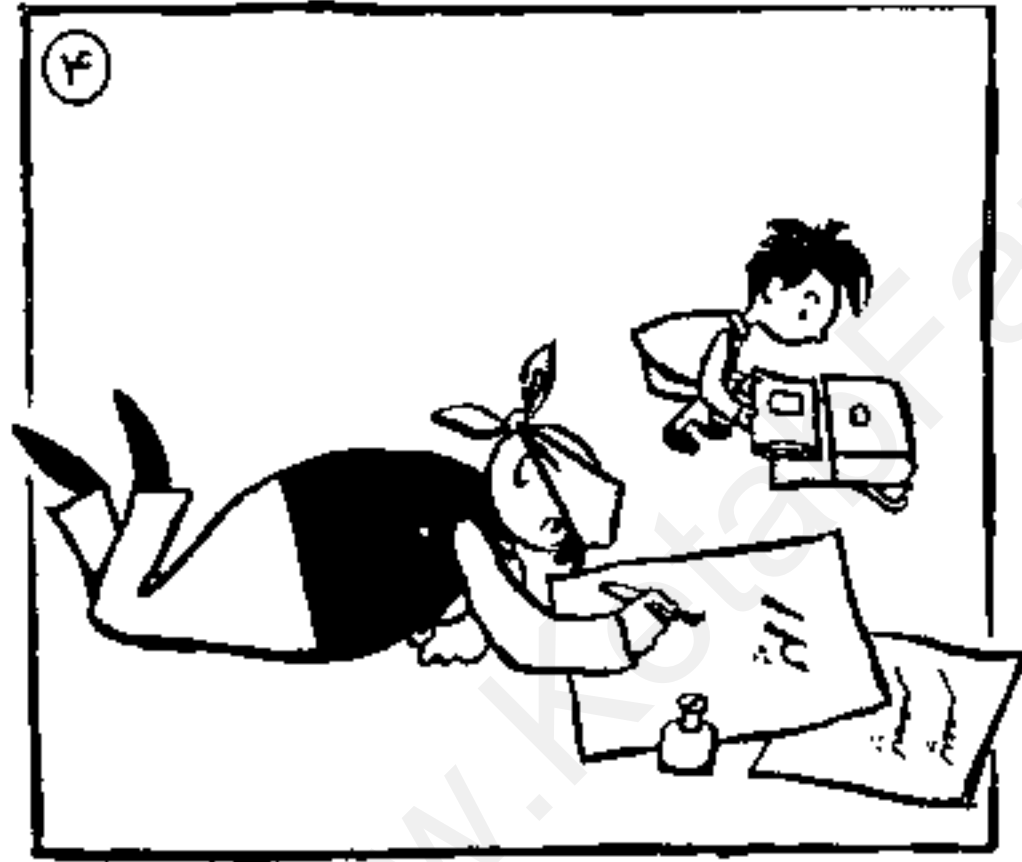
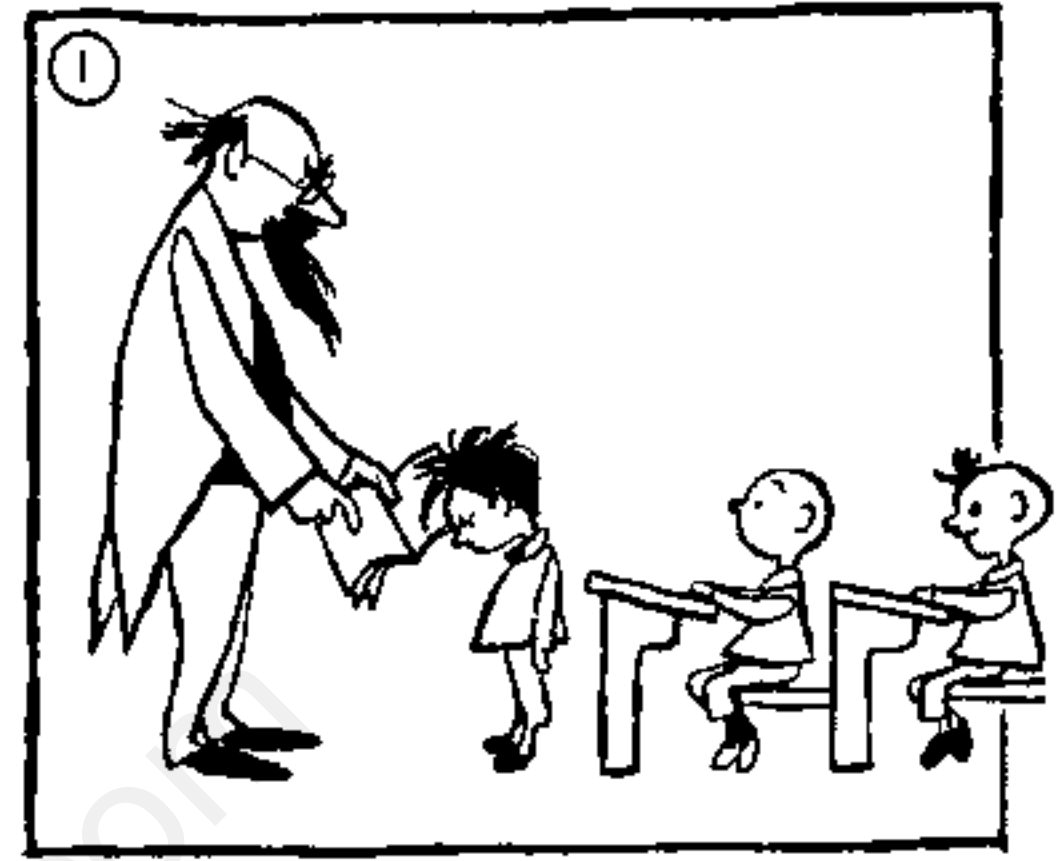
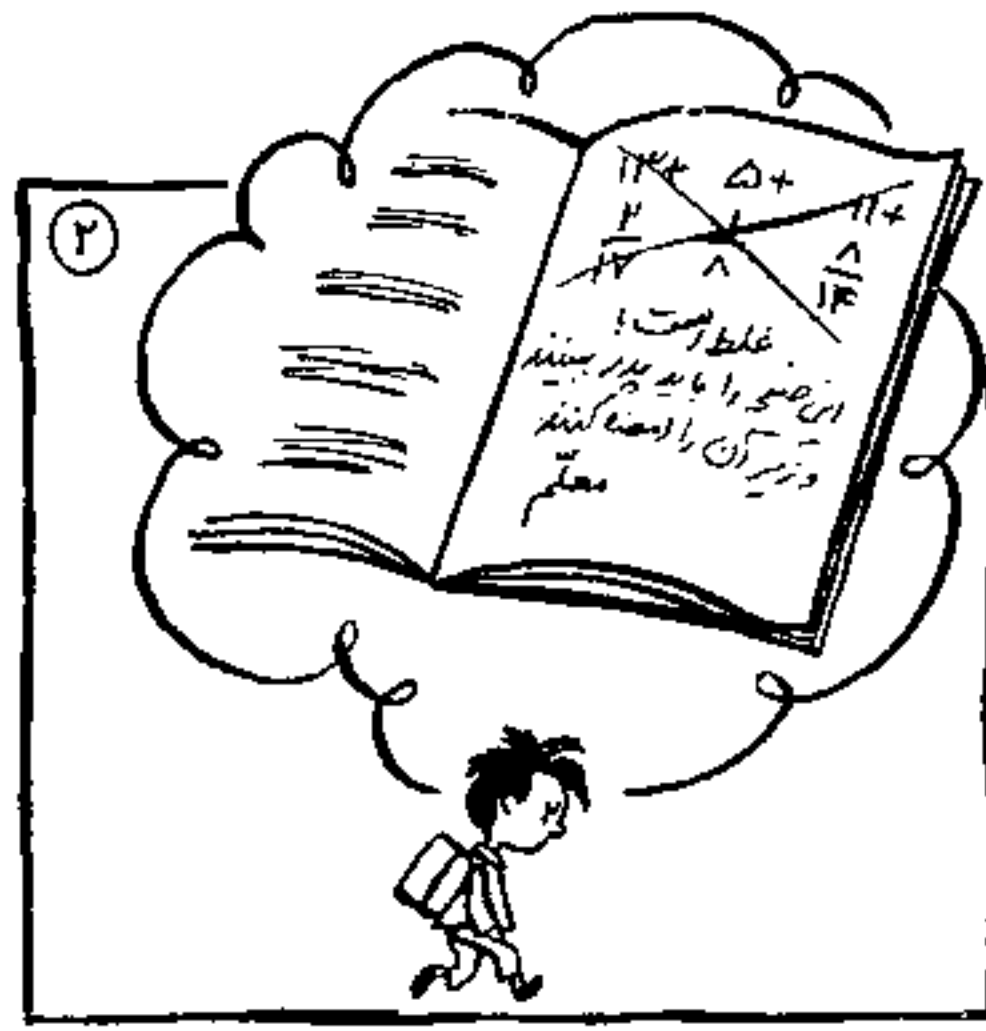
عاقبت فکری کردم و راهی پیدا کردم. می‌دانم که هیچ پدر یا پسری از این فکر و از این راه خوشش نمی‌آید. این را هم می‌دانم که هر پسر یا دختری، اگر این کار را بکند، پشتش، مثل پشت من در آن روز، گبود خواهد شد!

تا به خانه رسیدم، پیش بابام رفتم و گفتم: بابا جان، من یک کار تازه بلدَم که شما بلد نیستید! آن وقت، رفتم و یک صفحه کاغذ و یک قلم

و یک دوات آوردم. چشمهایم را با دستمال بستم و روی آن کاغذ، با چشم بسته، شروع کردم به امضا کردن.

بابام، که داشت مرا تماشا می‌کرد، از این کار خوشش آمد و گفت: این که کاری ندارد! بابام هم یک صفحه کاغذ برداشت. چشمهایش را با دستمال بست و روی کاغذ، با چشم بسته، شروع کرد به امضا کردن. همان‌طور که بابام مشغول امضا کردن بود، من آهسته دفتر حسابم را از کیفم بیرون آوردم و جلو بابام گذاشتم. بابام هم، چشم بسته، دفترم را امضا کرد.

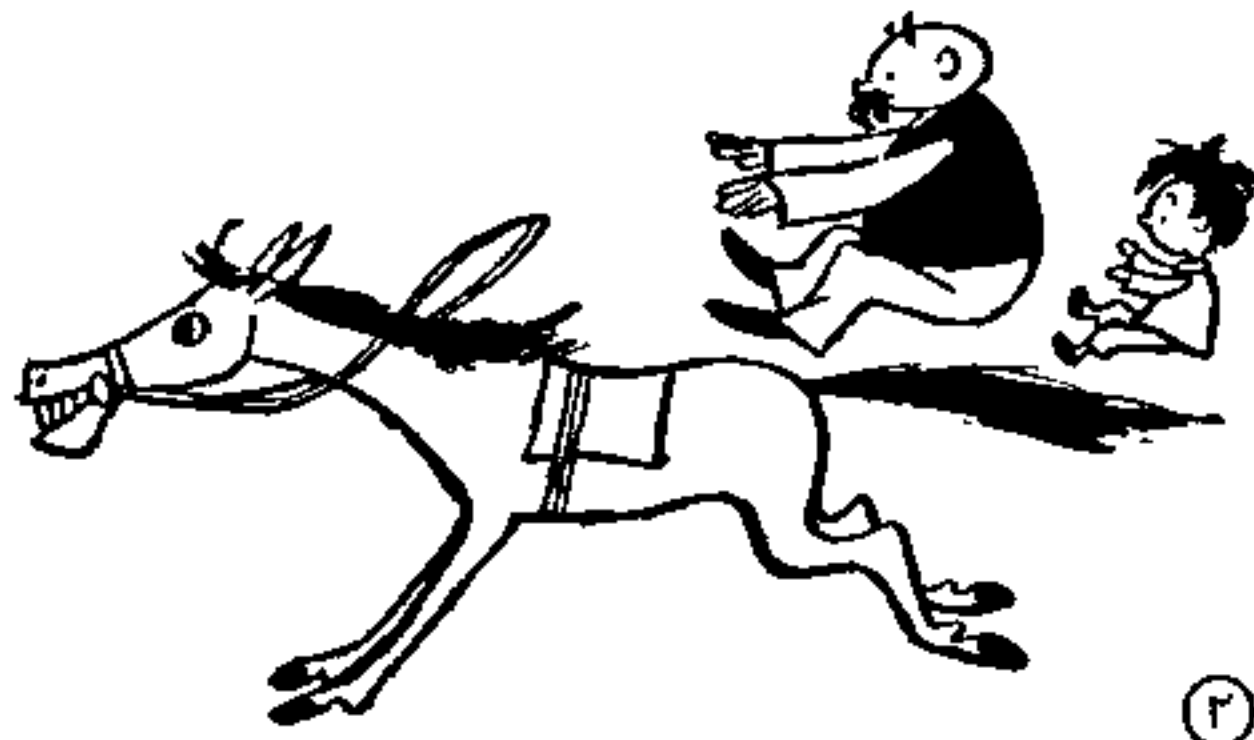
بابام چشمهایش را باز کرد. از امضاهایی که با چشم بسته کرده بود خیلی خوشش آمد. من هم از کاری که کرده بودم خیلی خوشم آمده بود. ولی برایتان گفتم که پس از این خوشحالی بود که پشتم گبود شد!



اسب سواری

یک روز من و بابام رفتیم اسب سواری کنیم. اسبی پیدا کردیم و دوپشته سوارش شدیم. اسب زین نداشت و تا شروع کرد به چهار نعل رفتن، از زیر پای ما در رفت. من و بابام به زمین افتادیم و اسب هم فرار کرد. من و بابام نشستیم و فکر کردیم که چطور سوار آن اسب بدون زین بشویم که نتواند ما را به زمین بیندازد. رفتیم و یک تخته پهن و دراز آوردیم. بابام تخته را با کمر بندش به پشت اسب بست. تا سوار تخته شدیم، اسب شروع کرد به چهار نعل رفتن. دستمان به افسارش نمی رسید. اسب هم هر جا که خودش دلش می خواست می رفت.

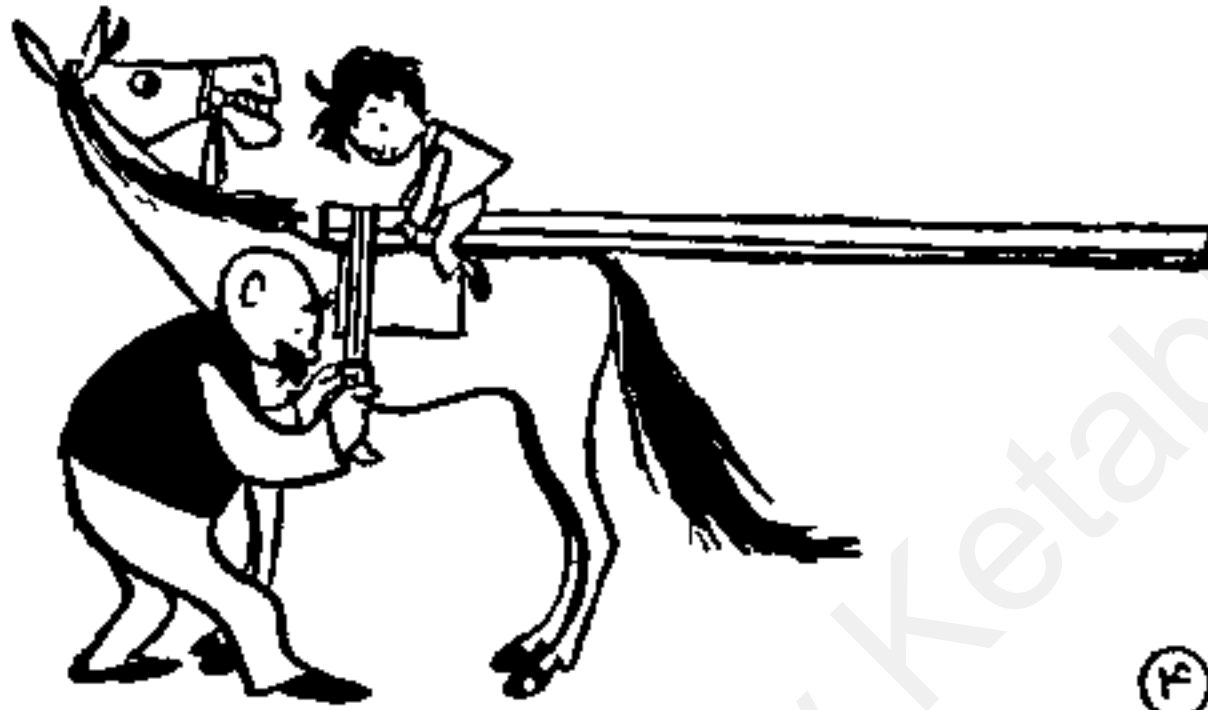
اسب سواری خوبی کردیم. ولی برای اینکه بتوانیم اسب را نگه داریم، مجبور شدیم روی تخته بدویم تا به پشت اسب برسیم و افسارش را بگیریم.



۲



۱



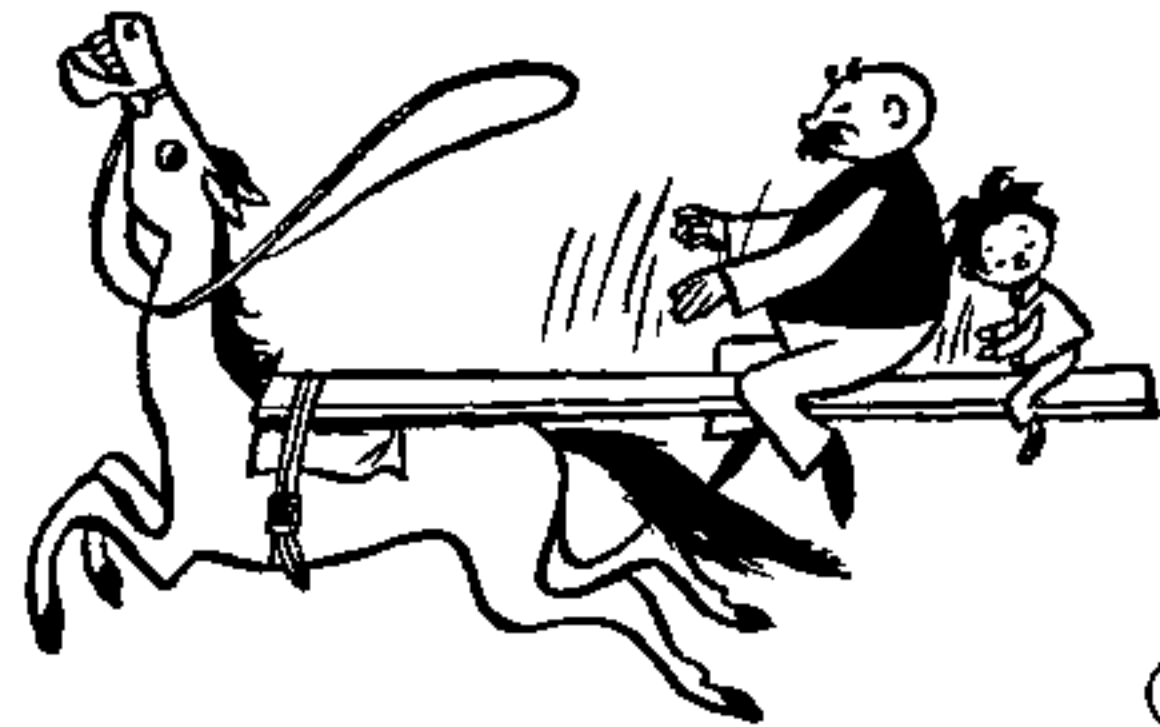
۳



۴



۶



۵

اسب سواری

www.ketabfarsi.com

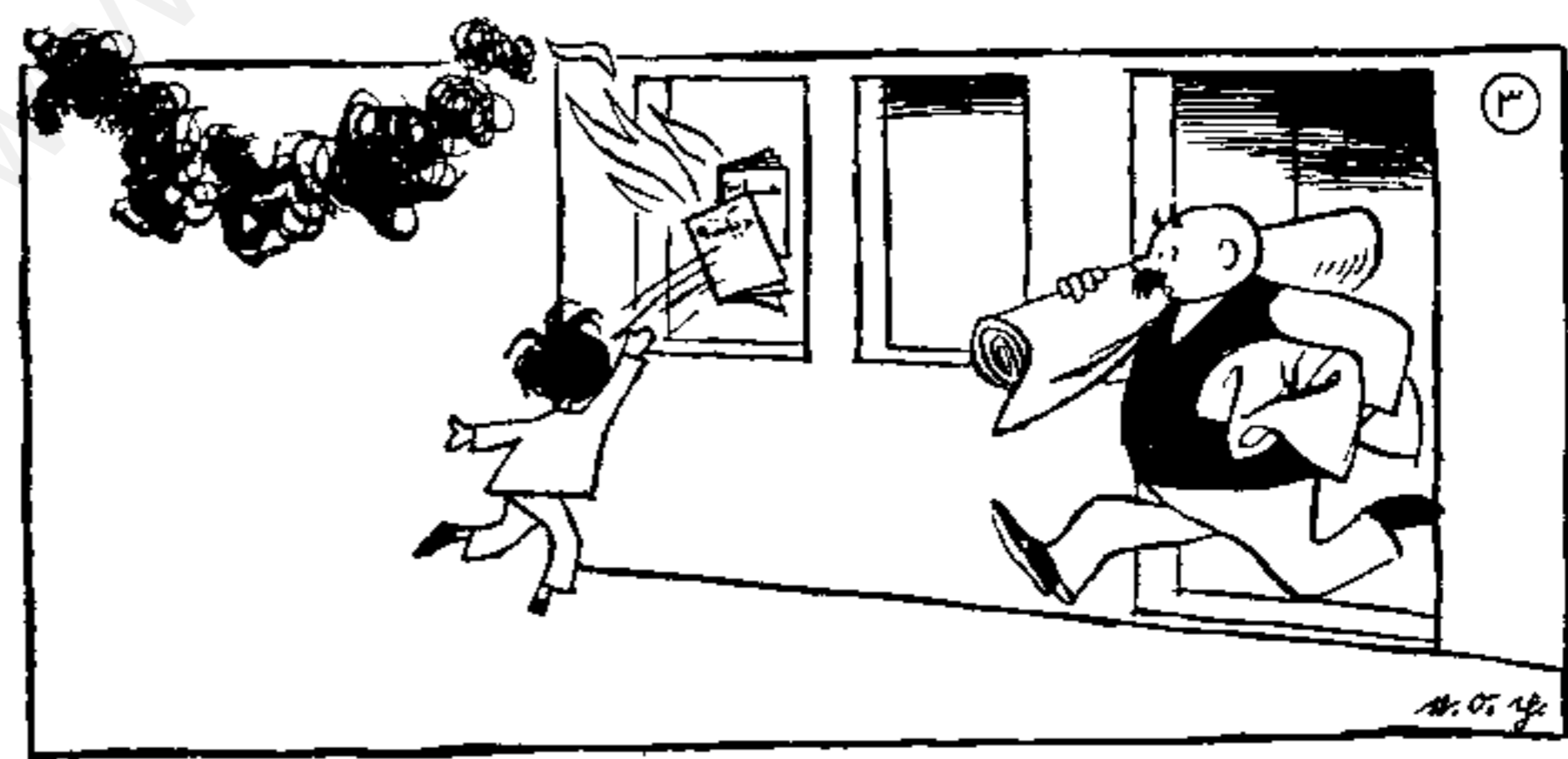
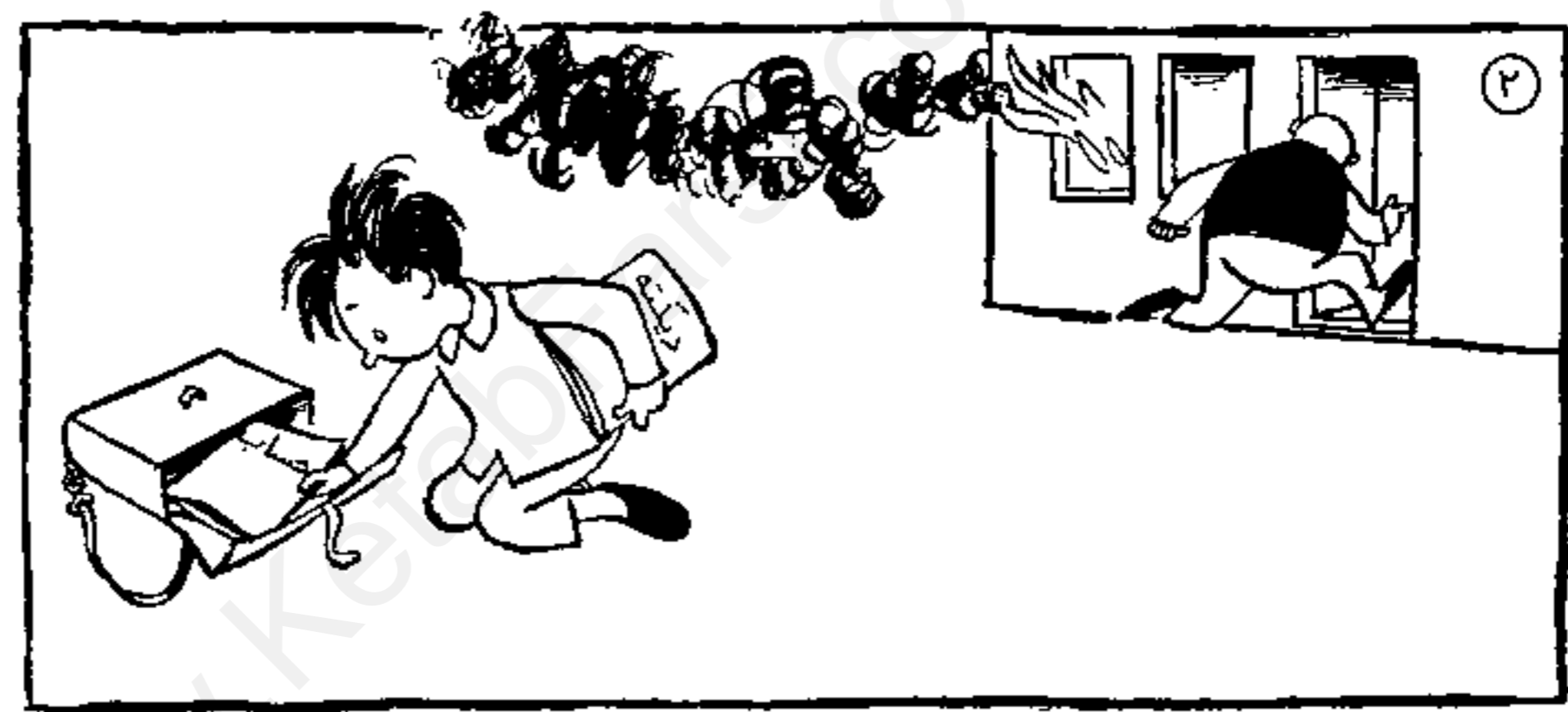
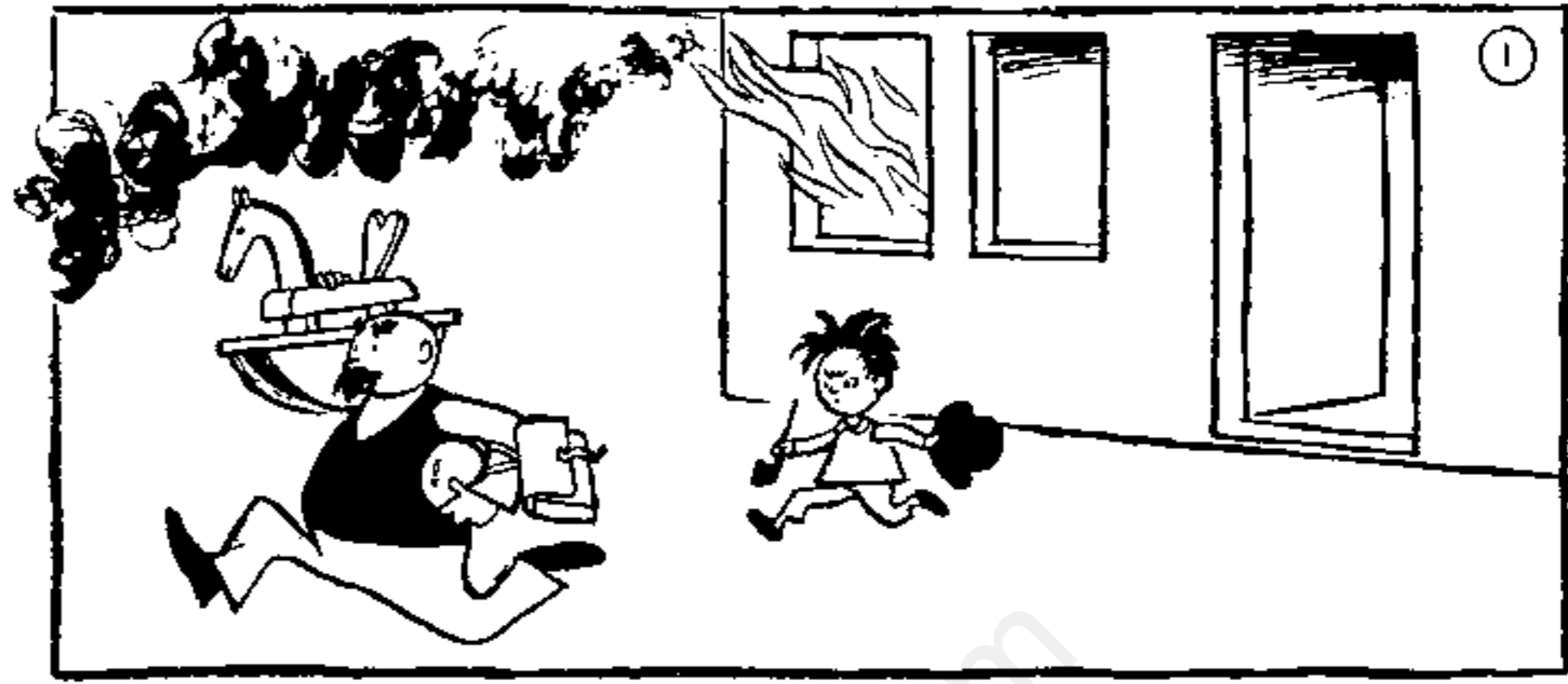
بهترین فرصت

خانه ما آتش گرفته بود. من و بابام داشتیم اسبابها را توی حیاط می بردیم تا نسوزند. بابام اسبابهای مرا می برد. من هم چیزهایی را که او دوست داشت توی حیاط می بردم.

کیف مدرسه من از دست بابام افتاد و درش باز شد. چشمم به دفترهای دیگه و حسابم افتاد. یادم آمد که دو تا صفر بزرگ گرفته بودم که هنوز بابام آنها را ندیده بود.

بابام دوید و رفت تا اسبابهای دیگر را توی حیاط بیاورد. من هم دفترهای دیگه و حسابم را برداشتم و دویدم و آنها را از پنجره توی اتاق انداختم. این بهترین فرصت برای سوزاندن دفترهایی بود که دو تا صفر بزرگ توی آنها بود!

۸



بهترین فرصت

پدرها و پسرها

آن روز، بابام مرا به باغ وحش برد. من از دیدن حیواناتی که در باغ وحش نگهداری می‌کردند خیلی خوشم آمد. پرنده‌ها و حیواناتی در باغ وحش دیدم که تا آن روز بیشتر آنها را ندیده بودم. پرنده‌ها را در قفس نگهداری می‌کردند. حیوانات درنده را هم توی قفسهای خیلی بزرگ و محکم نگهداری می‌کردند.

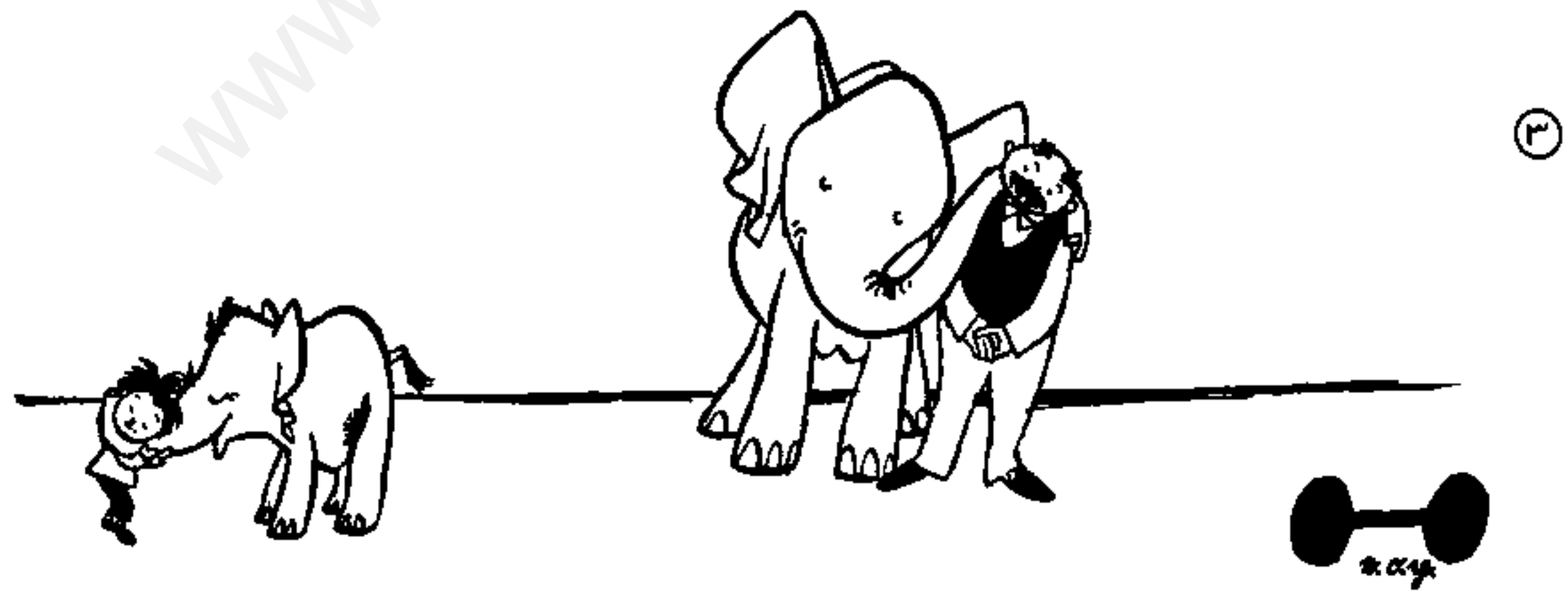
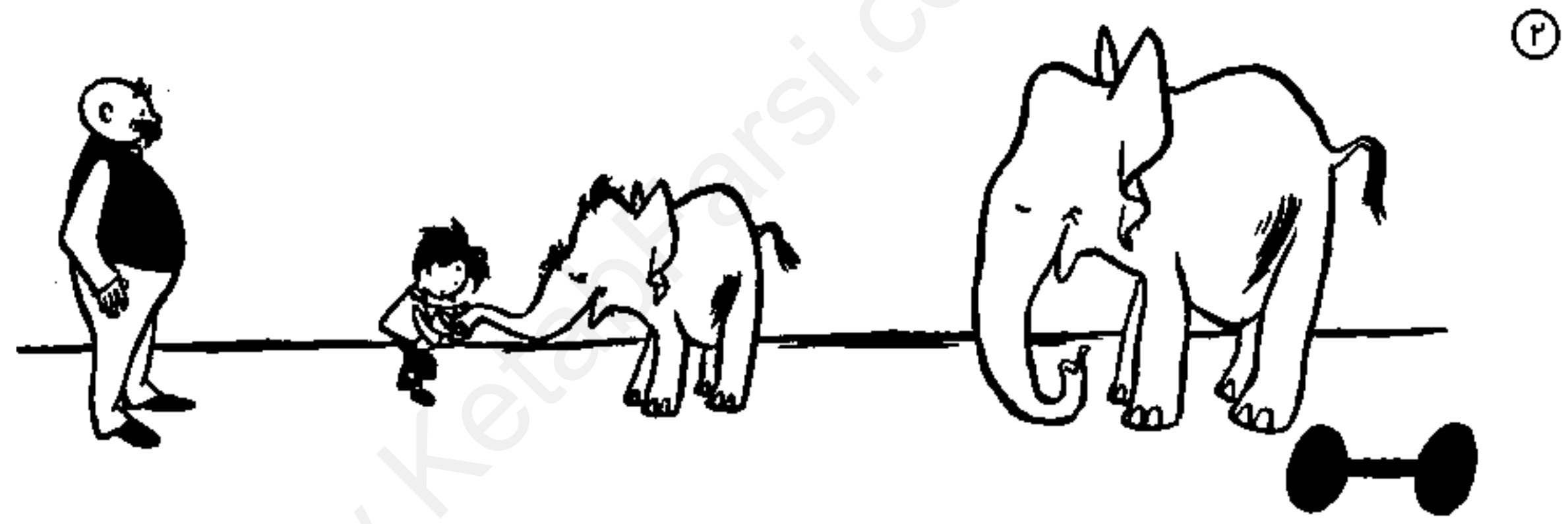
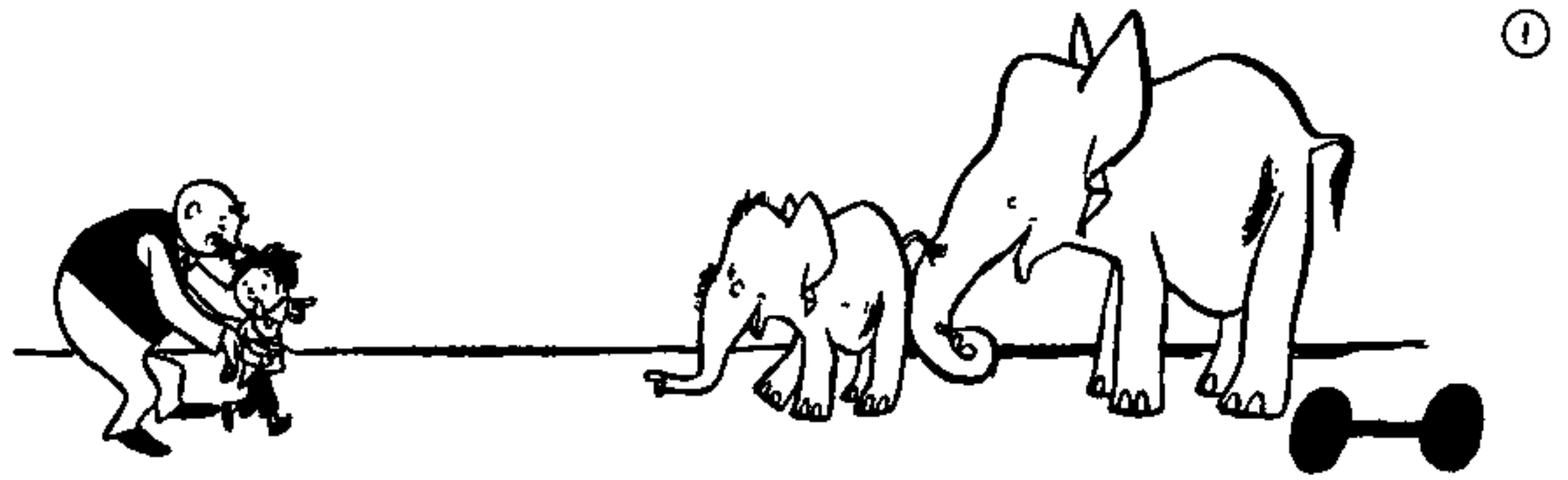
من و بابام همه حیوانات باغ وحش را تماشا کردیم. به جایی رسیدیم که فیلها را نگهداری می‌کردند. فیلها توی قفس نبودند.

نزدیک یک فیل بزرگ و یک بچه فیل ایستاده بودیم. بابام بچه فیل را به من نشان داد و گفت: برو، برو با آن بچه فیل بازی کن!

فیل بزرگ هم با خرطومش به پشت پسرش فشار می‌داد. مثل این بود که داشت مرا به او نشان می‌داد و می‌گفت: برو، برو با آن بچه آدم بازی کن!

من و بچه فیل به هم رسیدیم. بچه فیل خرطومش را دراز کرد و با آن با من دست داد. بعد هم خرطومش را دور گردنم انداخت. مثل این بود که مرا بغل کرده است.

بابام هم رفت پیش بابای بچه فیل. فیل بزرگ هم با خرطومش بابام را بغل کرد.



www.Ketabkarsi.com

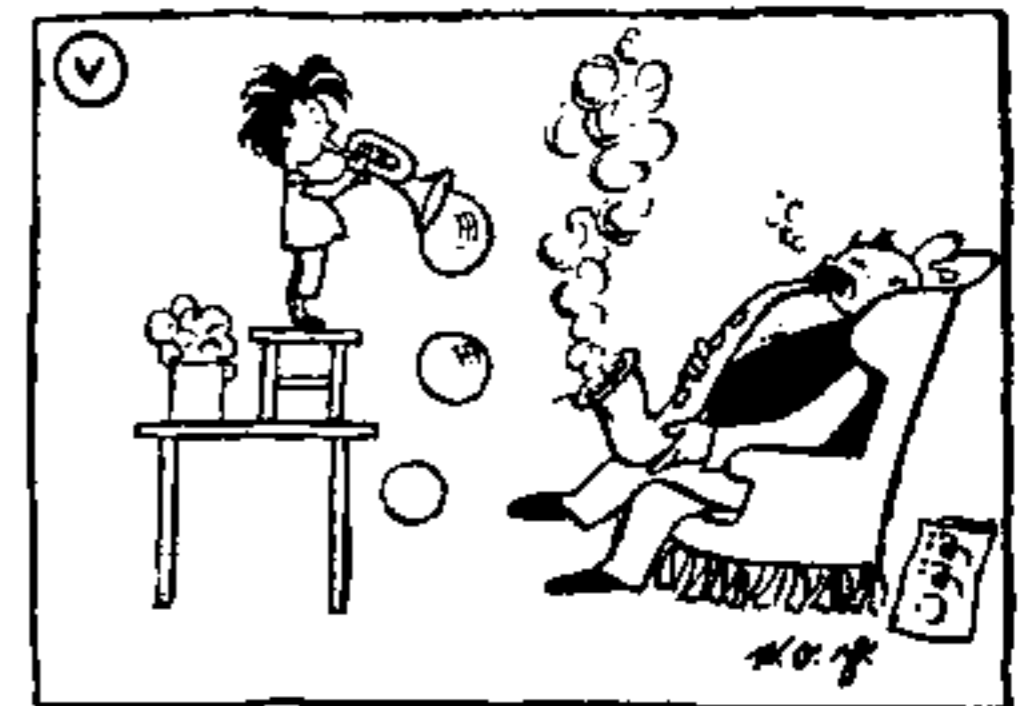
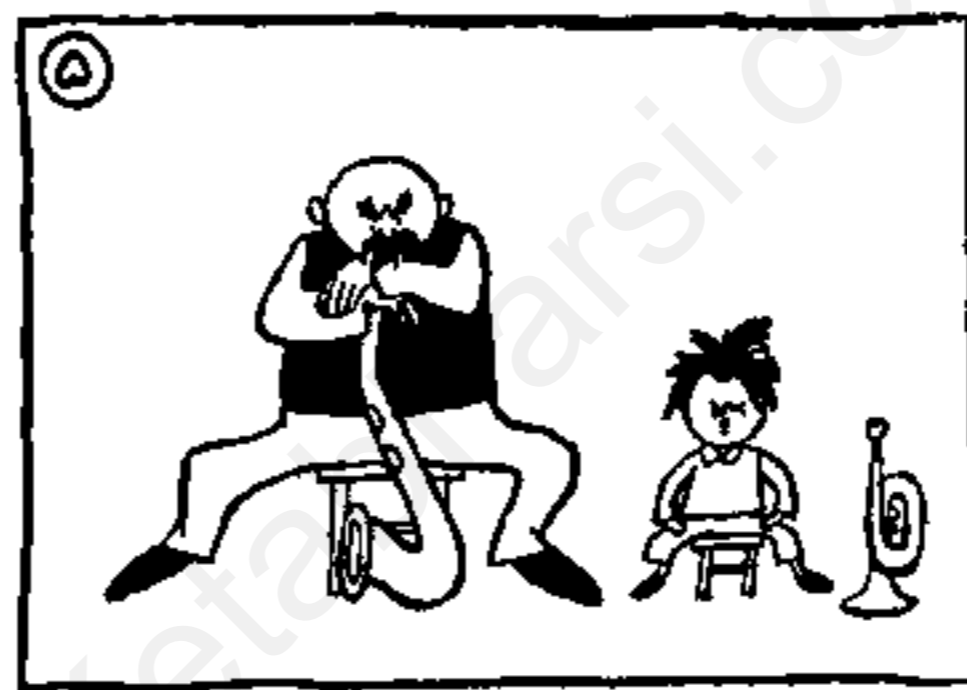
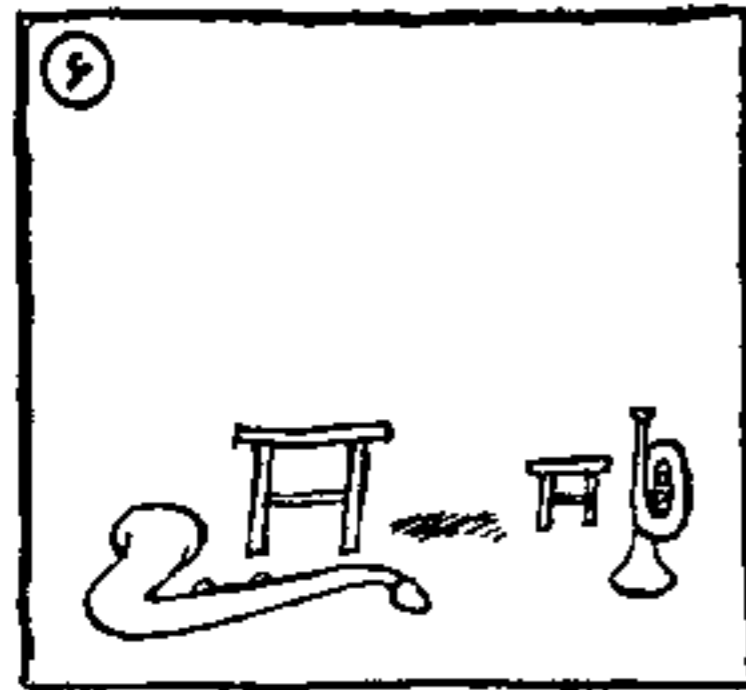
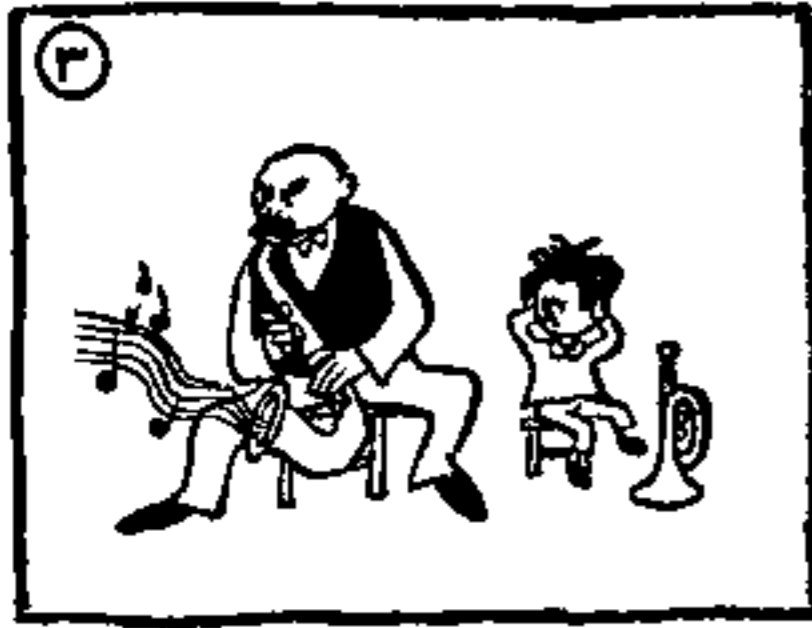
شیپورزنهای ناشی

خیلی دلم می‌خواست شیپورزدن یاد بگیرم. یک روز بابام مرا به مغازه‌ای برد که شیپور می‌فروختند. فروشنده یک شیپور بزرگ به من نشان داد. بابام گفت: این شیپور برای پسر من خیلی بزرگ است.

آن وقت، بابام آن شیپور را برای خودش خرید. یک شیپور کوچولو هم برای من خرید. شیپورها را برداشتیم و به خانه آمدیم. شروع کردیم به شیپورزدن. هر دو ناشی بودیم. وقتی که من شیپور می‌زدم، بابام گوشه‌هایش را می‌گرفت. وقتی هم که بابام شیپور می‌زد، من گوشه‌هایم را می‌گرفتم. بعد هم هر دو با هم شیپور زدیم. ولی آن قدر بد شیپور زدیم که هیچ‌کدام از شیپور زدن خوشمان نیامد. عاقبت، شیپورها را گذاشتیم کنار و تصمیم گرفتیم که دیگر شیپور نزنیم.

من و بابام نمی‌دانستیم با آن شیپورها چه کار

کنیم. کمی فکر کردیم و راهی برای استفاده از شیپورها پیدا کردیم. بابام توی شیپورش توتون ریخت و از آن به جای پیپ استفاده کرد. من هم توی شیپورم آب صابون ریختم و خوشحال شدم که اسباب بازی خوبی پیدا کرده‌ام. توی شیپور فوت می‌کردم و اتاق پر از حباب صابون می‌شد.

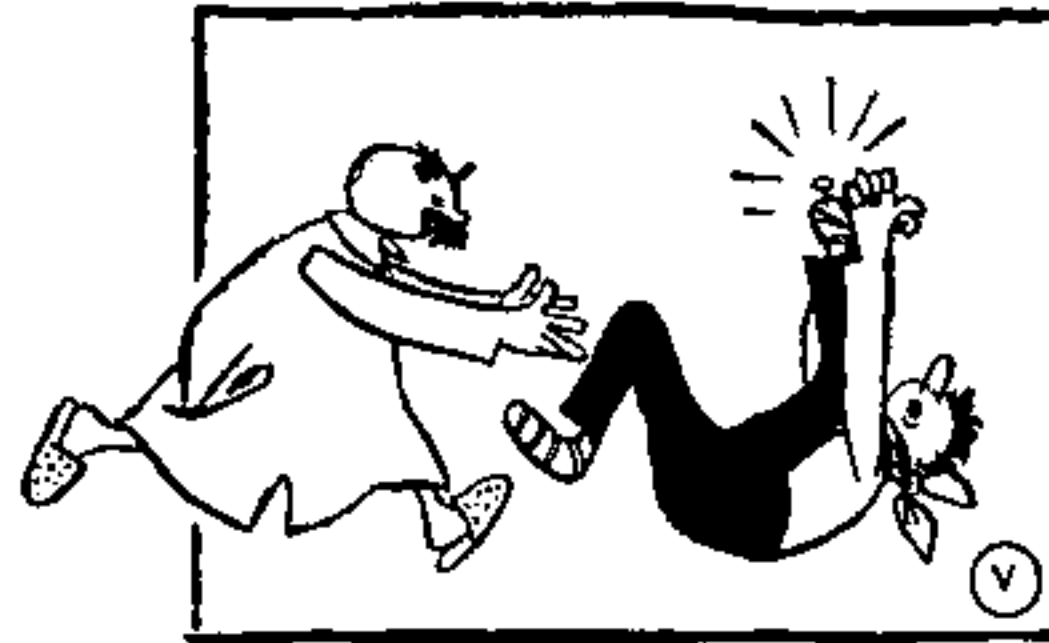
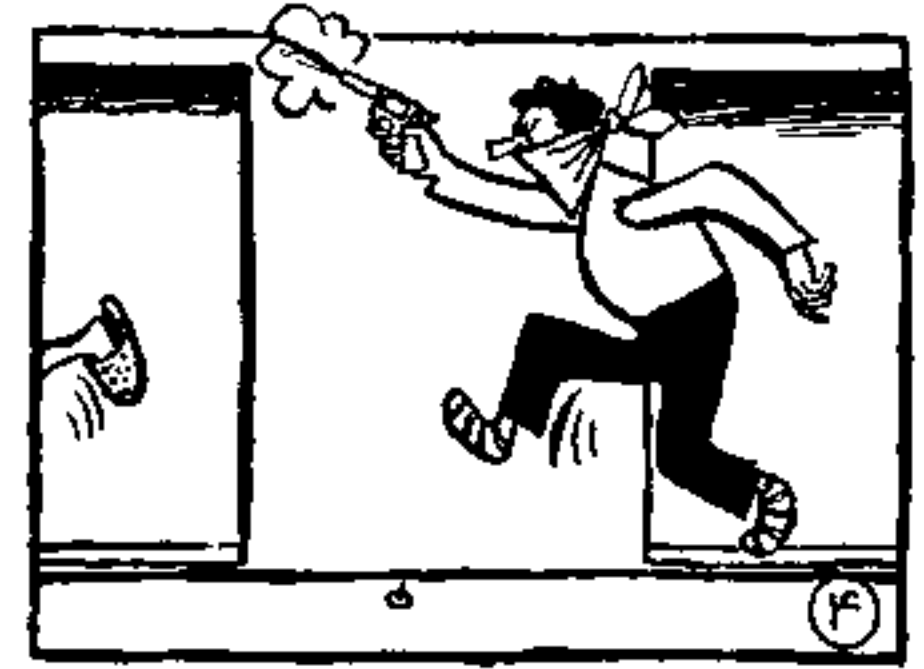
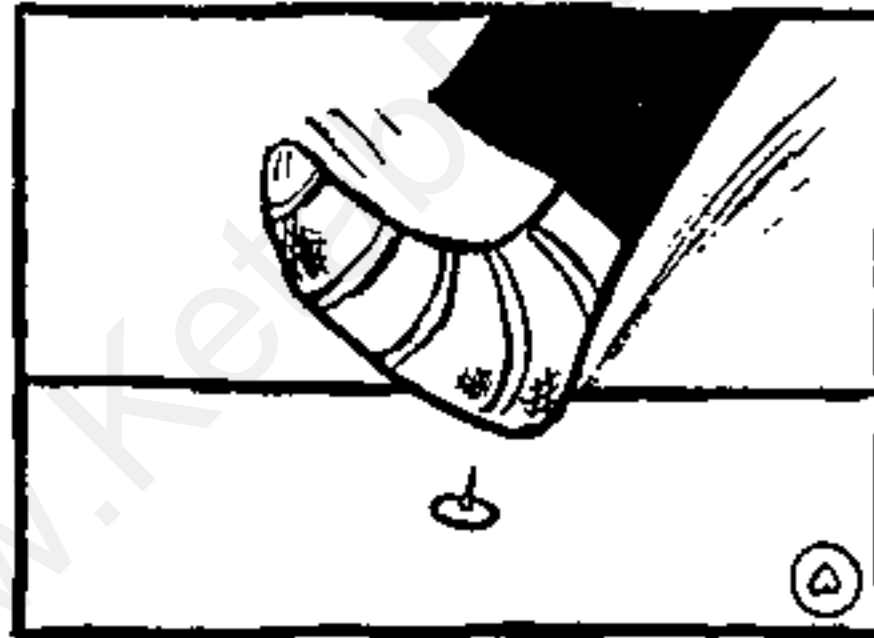
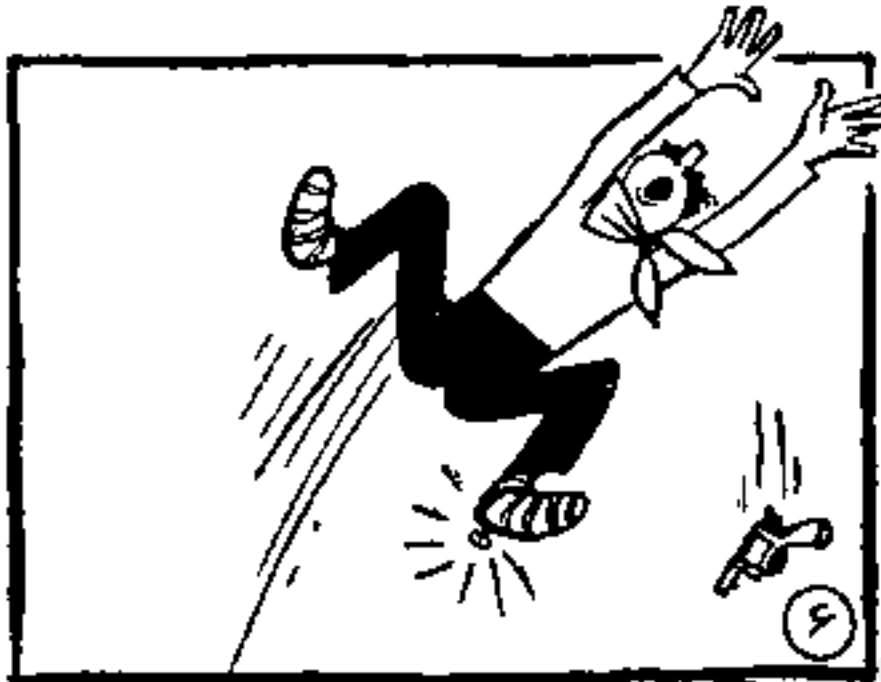
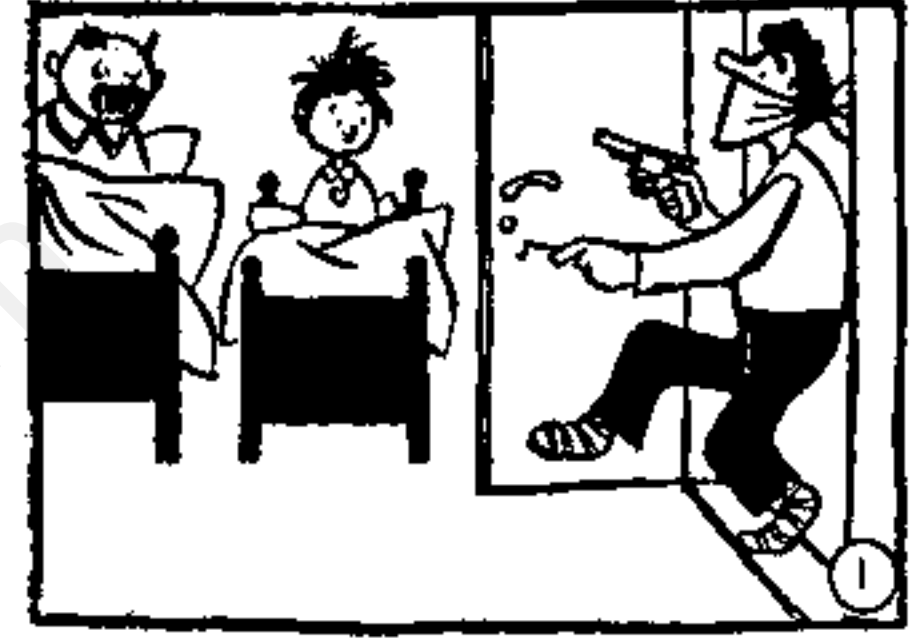
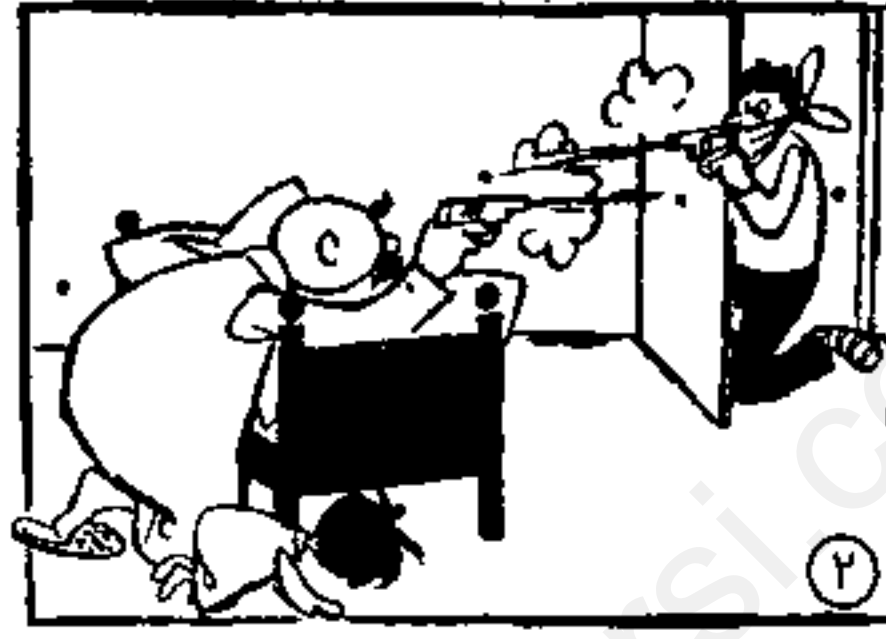
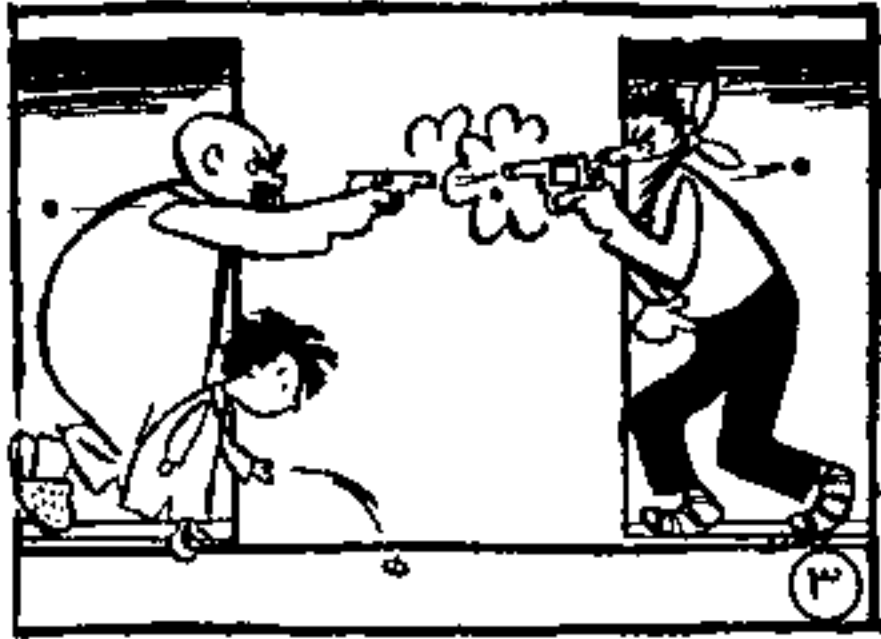


دُزد

شب بود. من و بابام خوابیده بودیم. صدای پای شنیدیم و از خواب پریدیم.
 در باز شد. دُزدی، پاپِرهنه، آهسته توی اتاق ما آمد. یک هفت تیر هم در دستش بود.
 بابام هفت تیر اسباب بازی مرا برداشت تا دزد را بترساند. دزد و بابام مدتی با هفت تیرهایشان به طرف هم تیراندازی کردند. ولی هفت تیر هر دوی آنها اسباب بازی بود.

من پشت تخت خواب قایم شده بودم. زیر تخت خواب یک پونز پیدا کردم. آن را بردم و انداختم سر راه دزد. دزد تا آمد دنبال بابام بدود، پونز به پایش فرو رفت. فریادش بلند شد و از درد افتاد زمین.

آن وقت، من و بابام دست و پای دزد را با طناب بستیم تا صبح او را ببریم و تحویل پلیس بدهیم. تا او باشد که دیگر دنبال دزدی نرود!

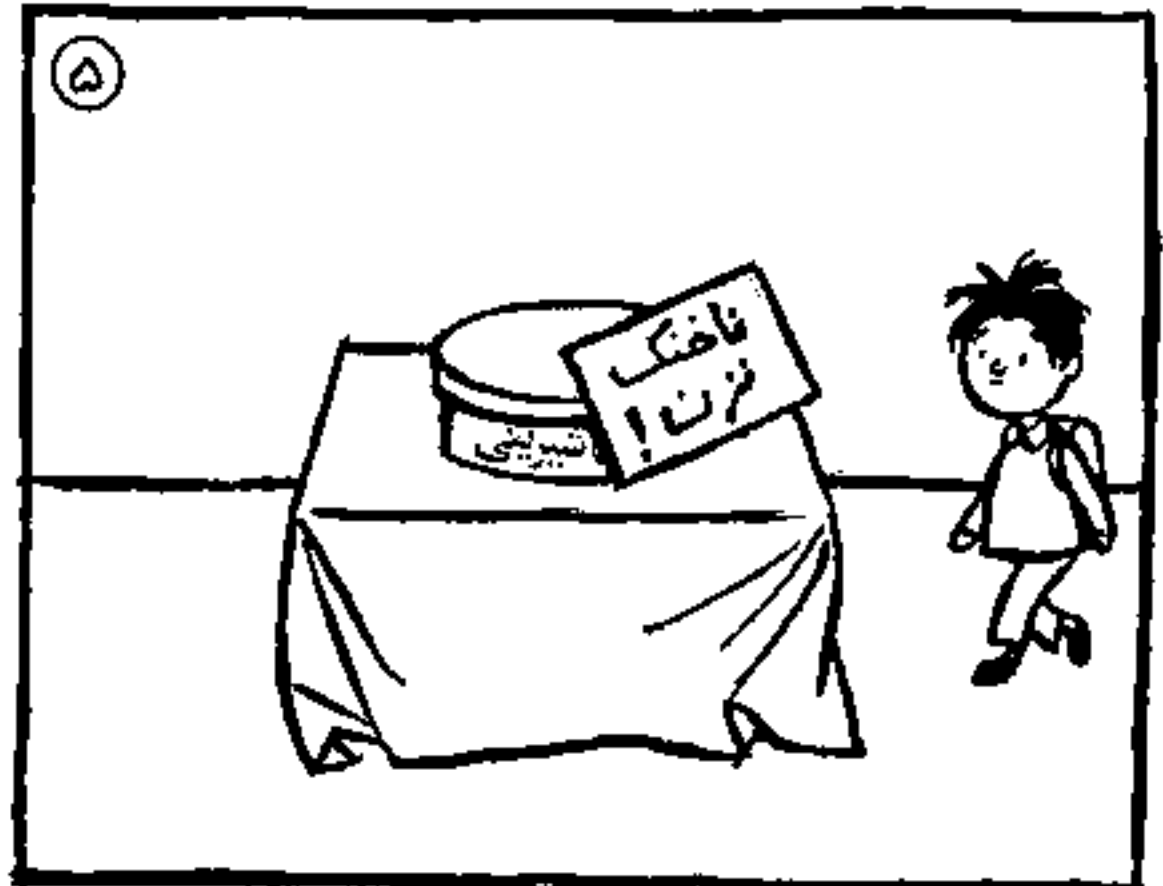
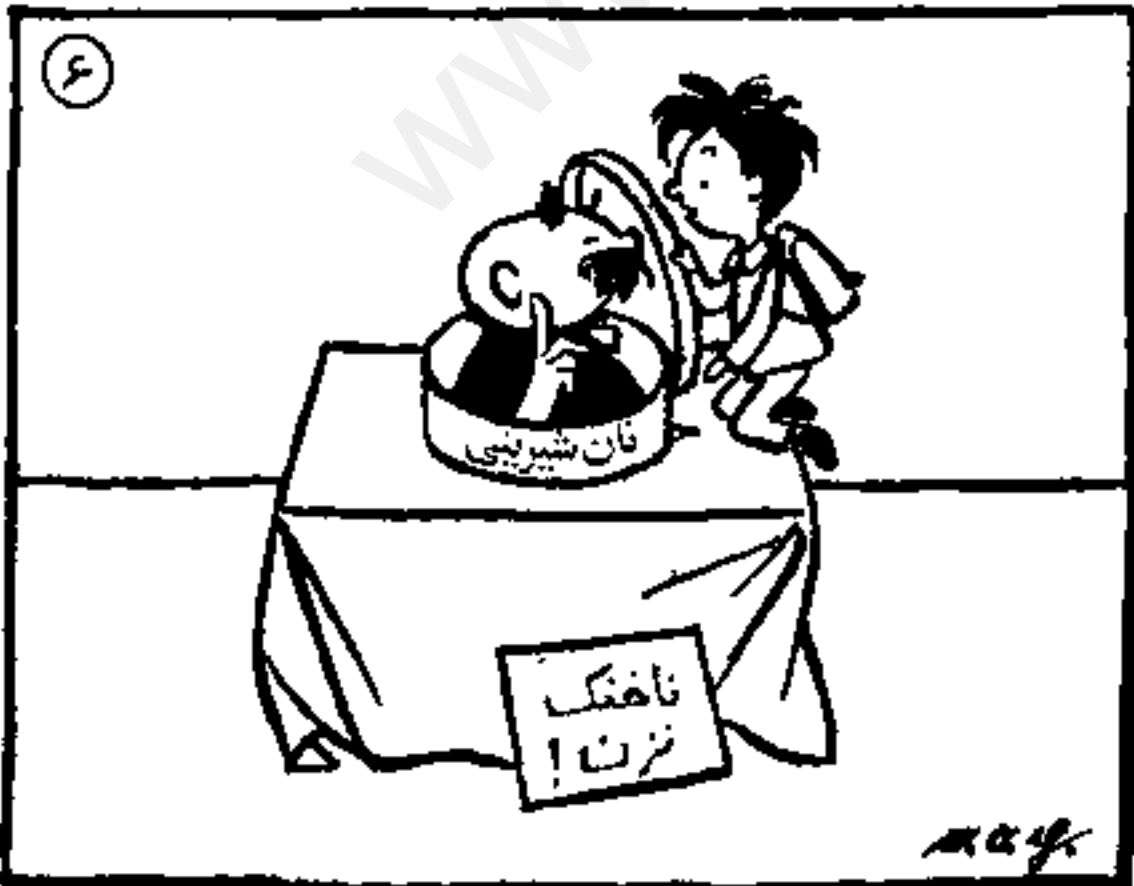
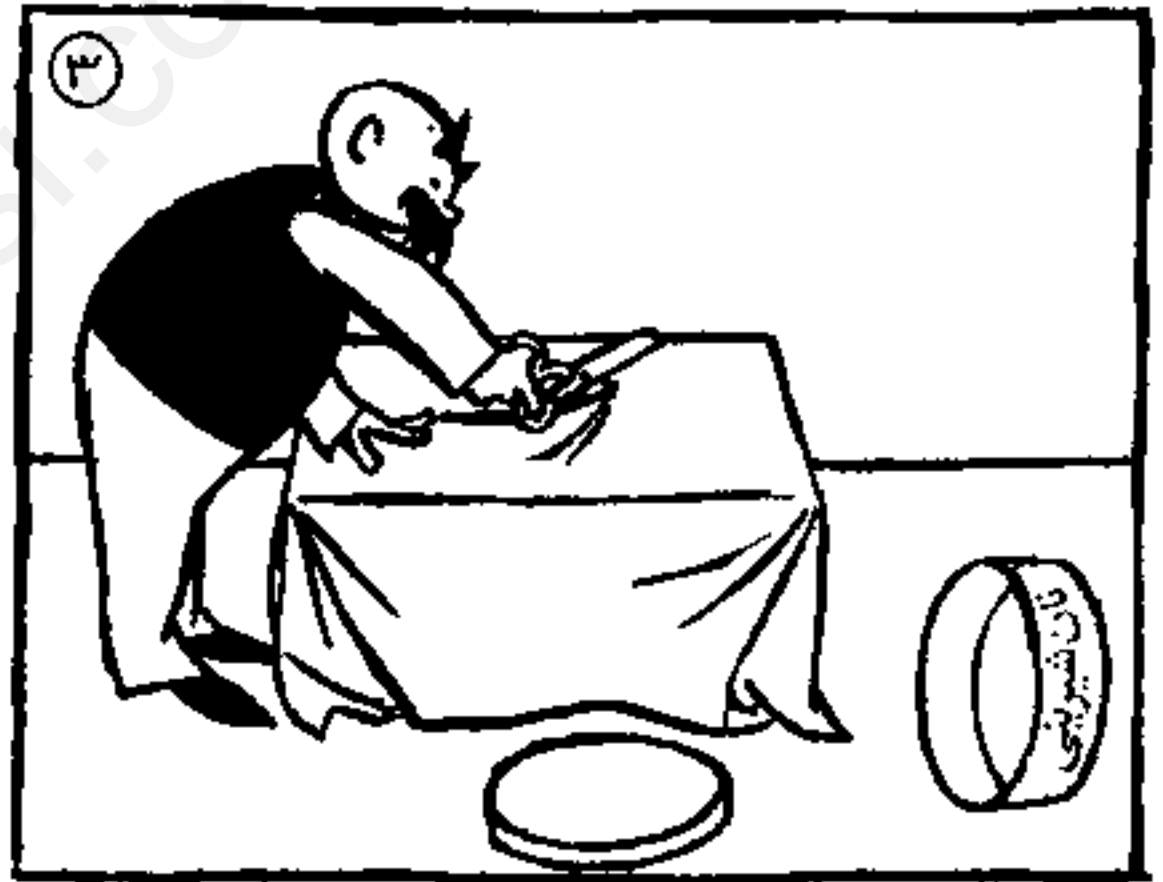
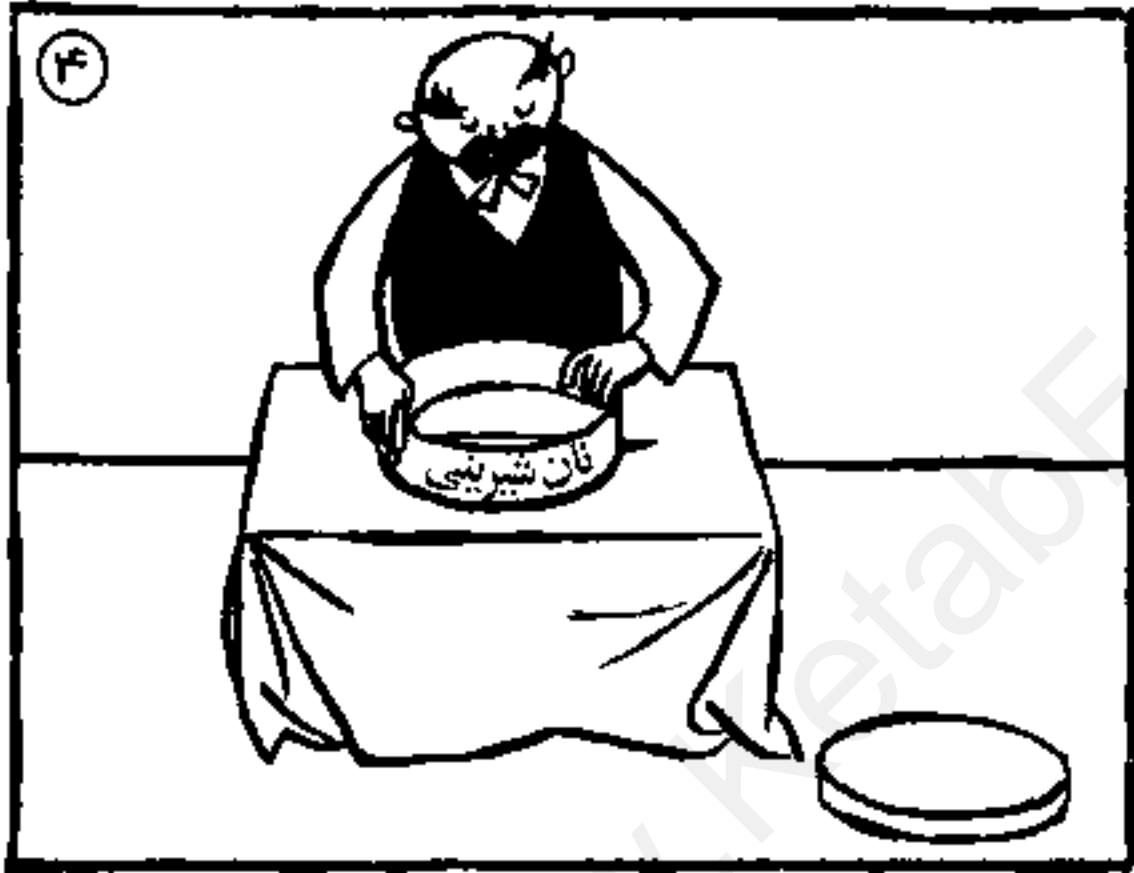
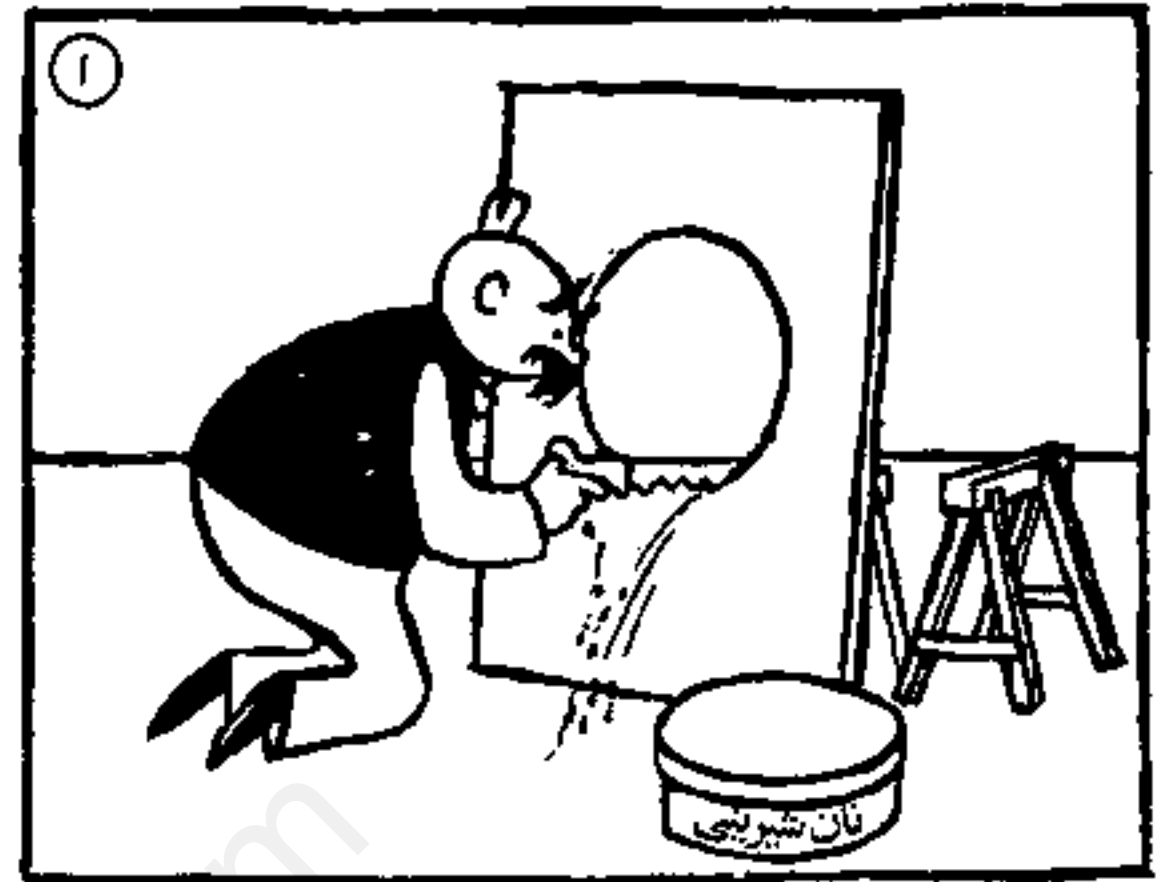
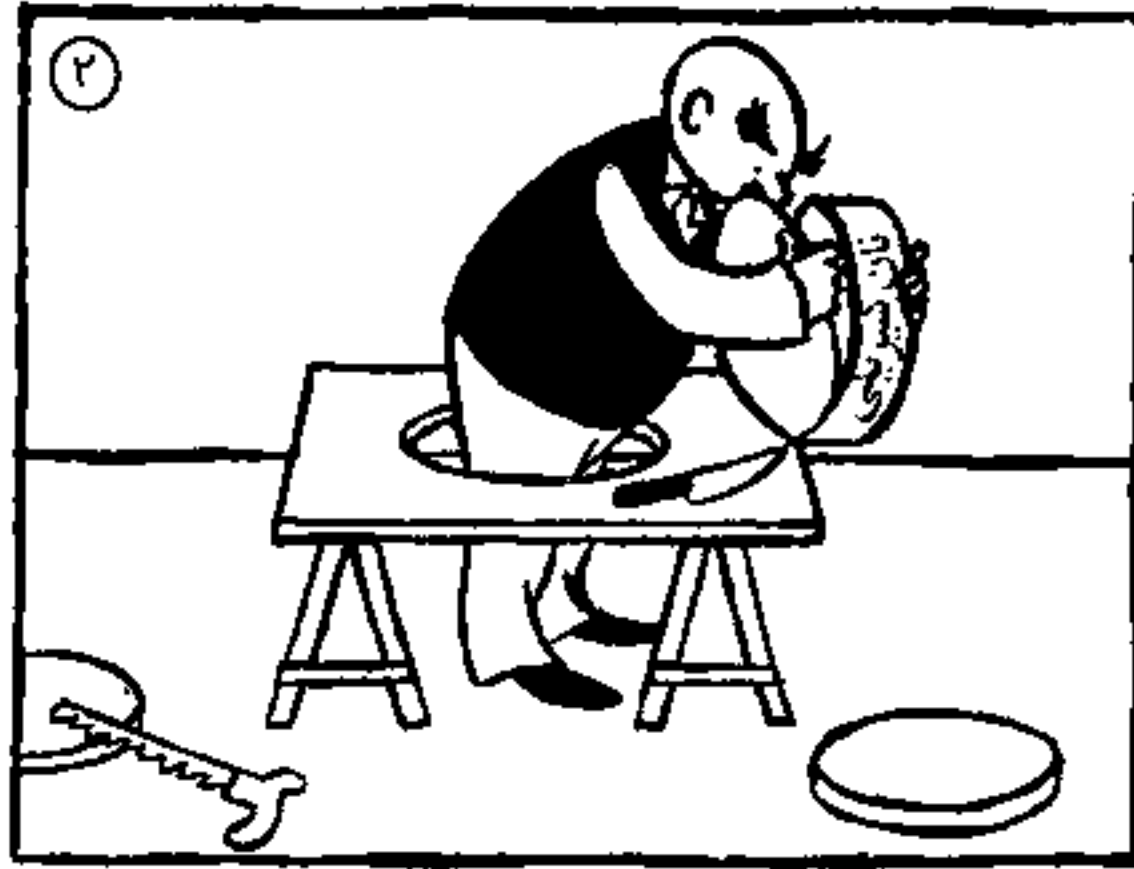


نان شیرینی

من هر جا در خانه‌مان شیرینی پیدا می‌کردم
می‌خوردم. اما همیشه به بابام می‌گفتم: شیرینیها را
من نخورده‌ام!

یک روز، که من هنوز از مدرسه برگشته
بودم، بابام کاری کرد تا من بفهمم که دیگر نباید
دروغ بگویم.

وقتی که از مدرسه برگشتم، دیدم از بابام
خبری نیست. ولی روی میزِ وَسَطِ اتاقِ چشمم به
یک جعبهٔ بزرگ شیرینی افتاد. کنار آن هم یک
کاغذ دیدم که بابام رویش نوشته بود: ناخُتَنک نَزَن!
از خوشحالی پریدم روی میز. دَرِ جعبه را باز
کردم، ولی به جای شیرینی چشمم به بابام افتاد. هم
دلم سوخت و هم خیلی خِجالت کشیدم. به بابام قُول
دادم که دیگر دروغ نگویم.



هدیه خرگوش

بابام یک خرگوش برایم نقاشی کرده بود که سبّدی پُر از شکلات و شیرینی به دوش داشت. نقاشی را آورد و به دیوار اتاقم کوبید و گفت: بین آقا خرگوشه برایت چه آورده است، یک سبد پر از شکلات و شیرینی!

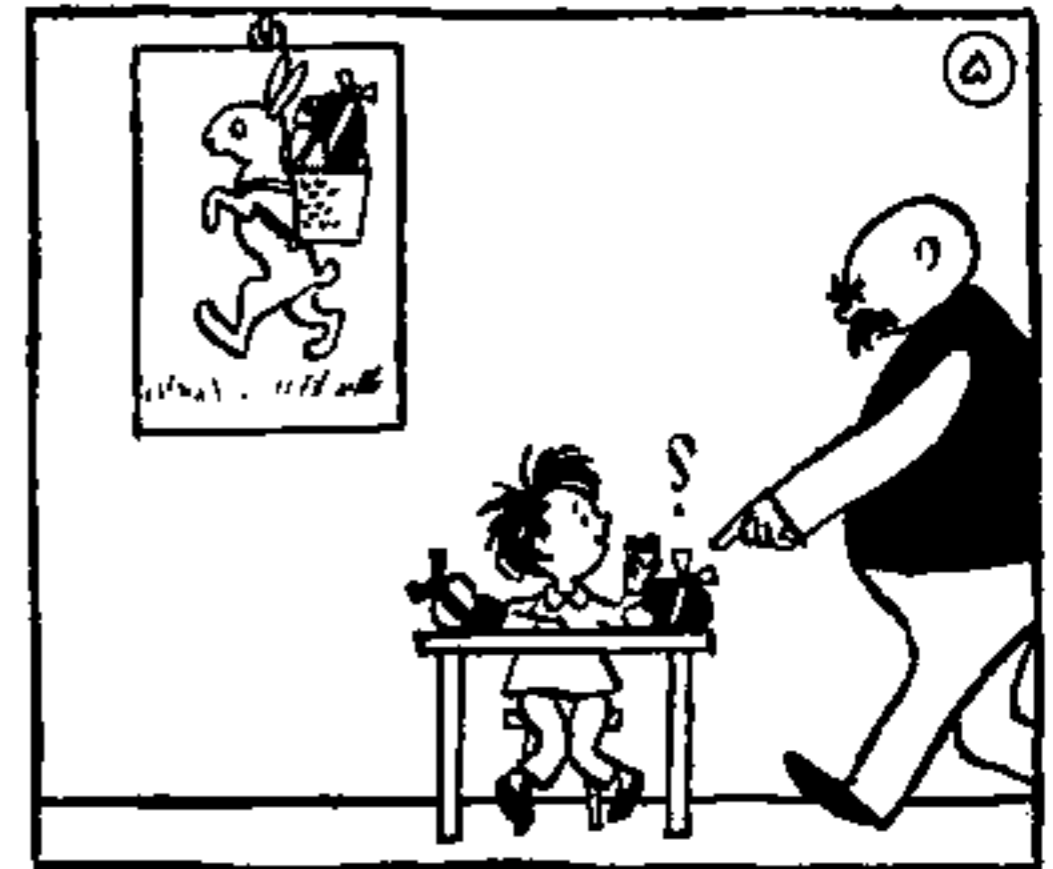
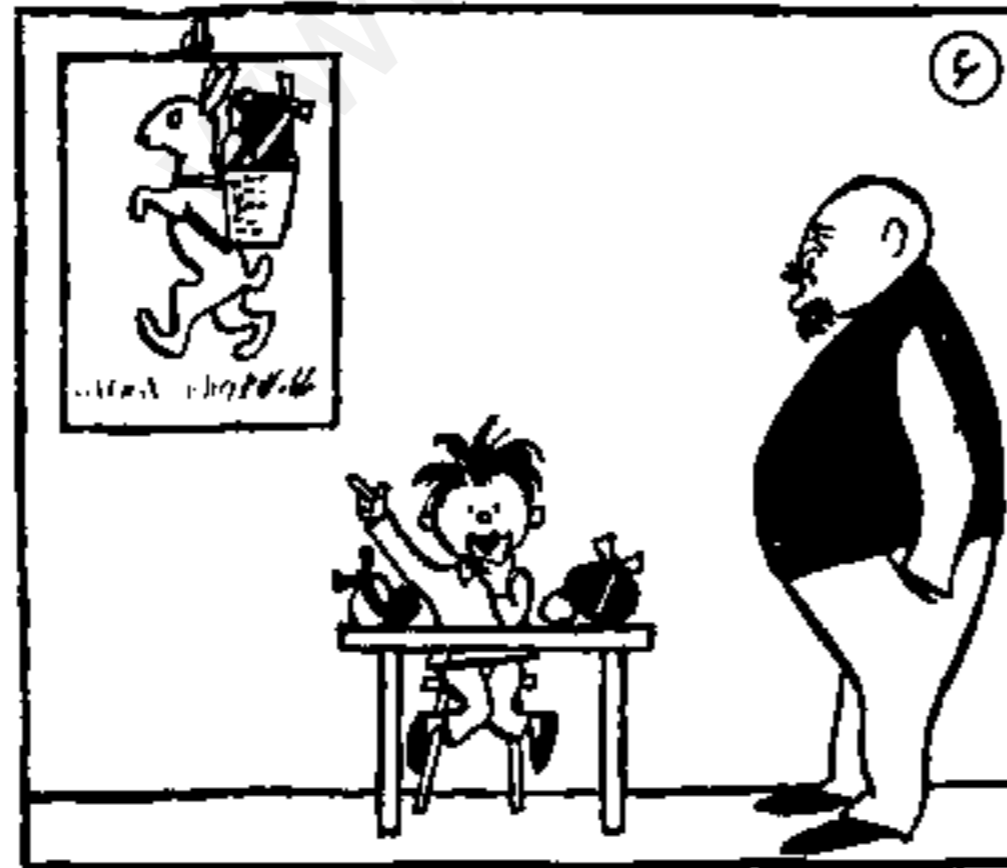
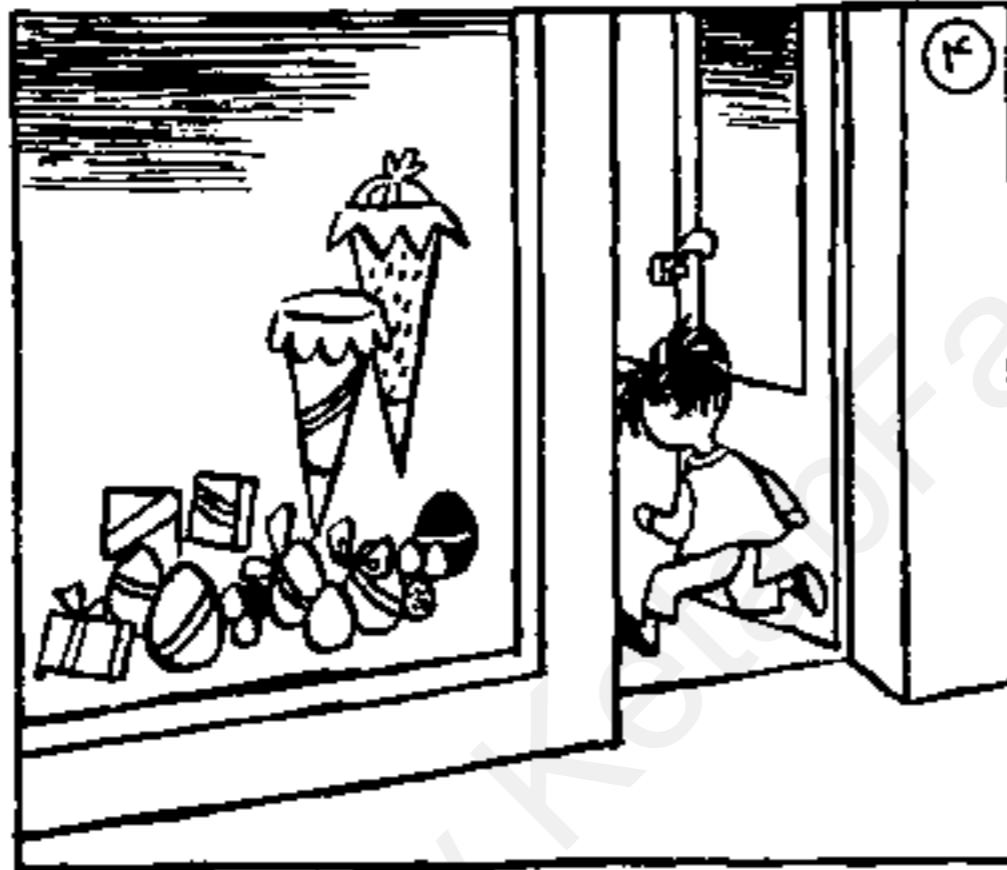
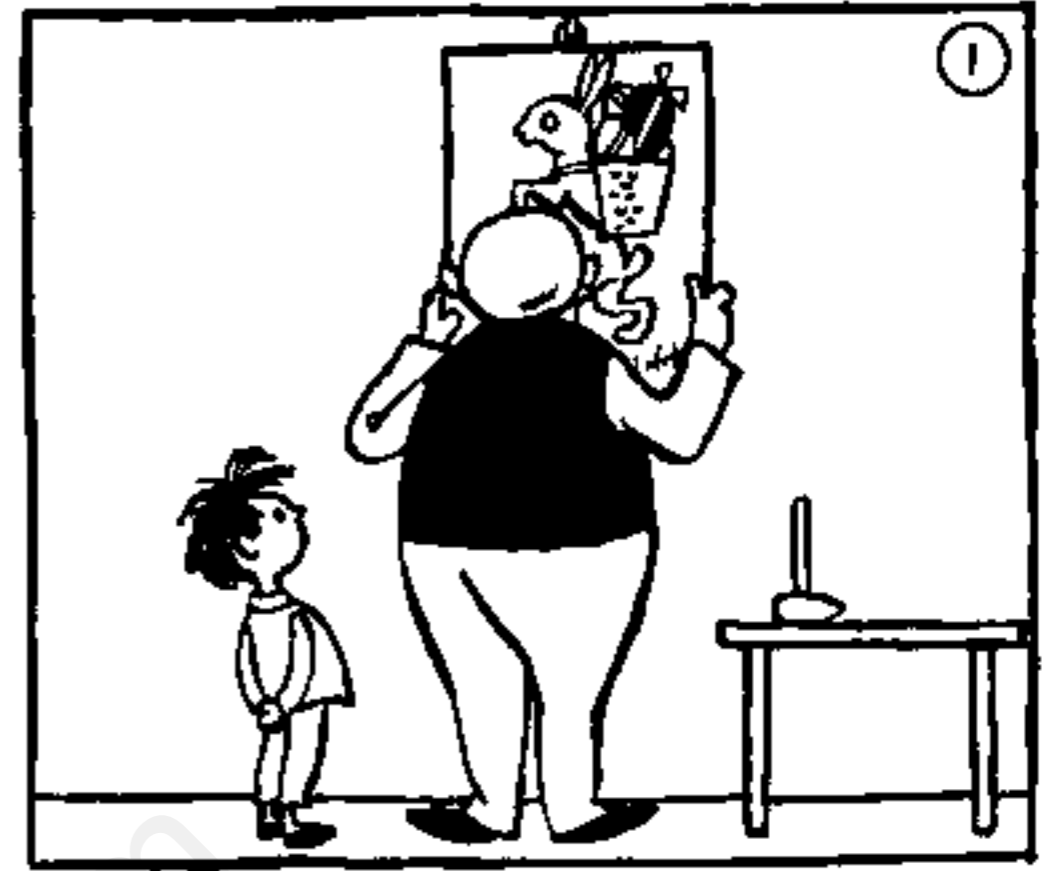
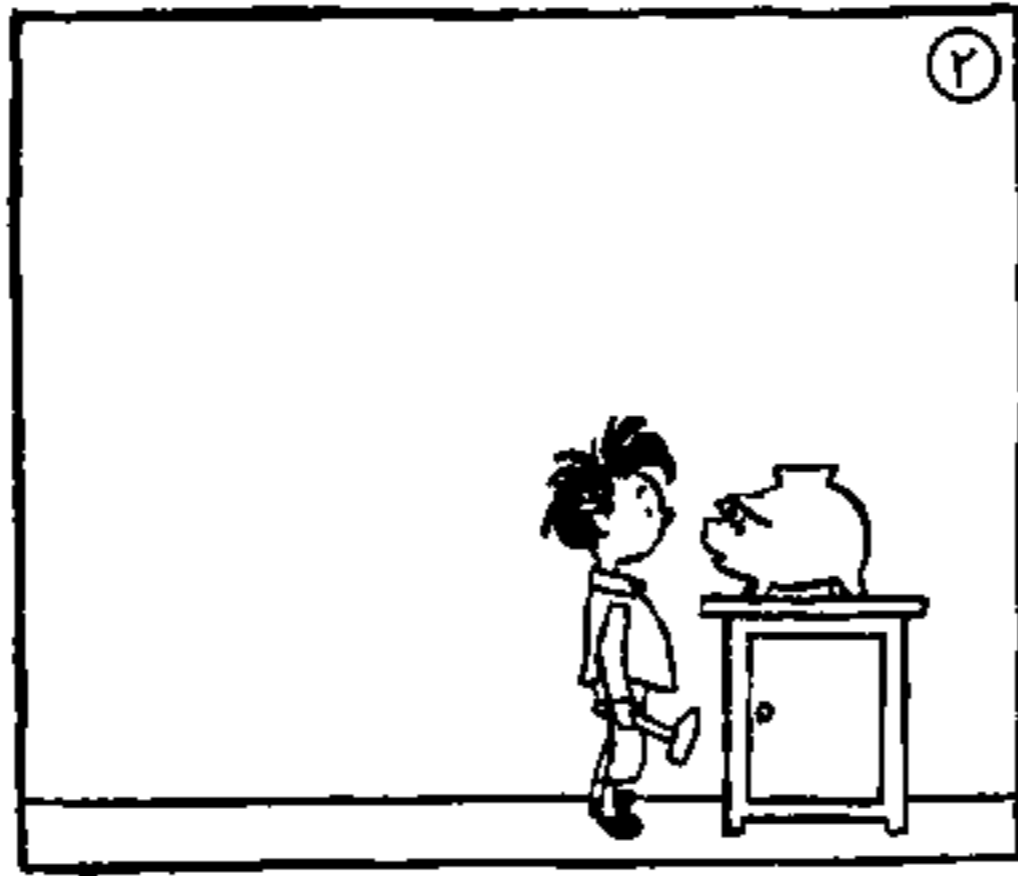
هنوز حرف بابام تمام نشده بود که به یاد شکلات و شیرینی افتادم. فکری کردم و منتظر ماندم تا بابام کارش را تمام کرد و رفت. چکش را هم روی میز جا گذاشت.

چکش را برداشتم و رفتم سراغ قلک پولهایم. قلک را شکستم و پولهایش را برداشتم. رفتم و از مغازه شیرینی‌فروشی نزدیک خانممان چند تا شکلات و شیرینی برای خودم خریدم.

شکلاتها و شیرینیها را بردم توی اتاقم. پشت میزی که نزدیک نقاشی خرگوش سبد به دوش بود نشستم. هنوز آنها را نخورده بودم که بابام سر

رسید. تا چشمش به شکلاتها و شیرینیها افتاد، گفت: اینها را از کجا آورده‌ای؟

خرگوش را نشان دادم و گفتم: هدیه اوست! مگر خودتان نگفتید که آقا خرگوشه برایم شکلات و شیرینی آورده است؟



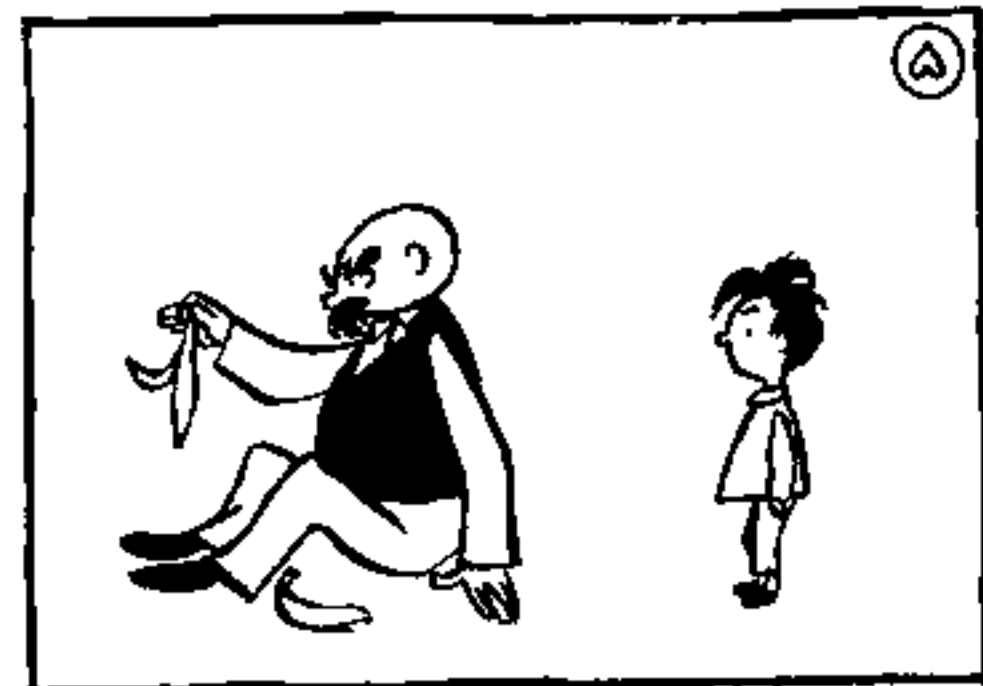
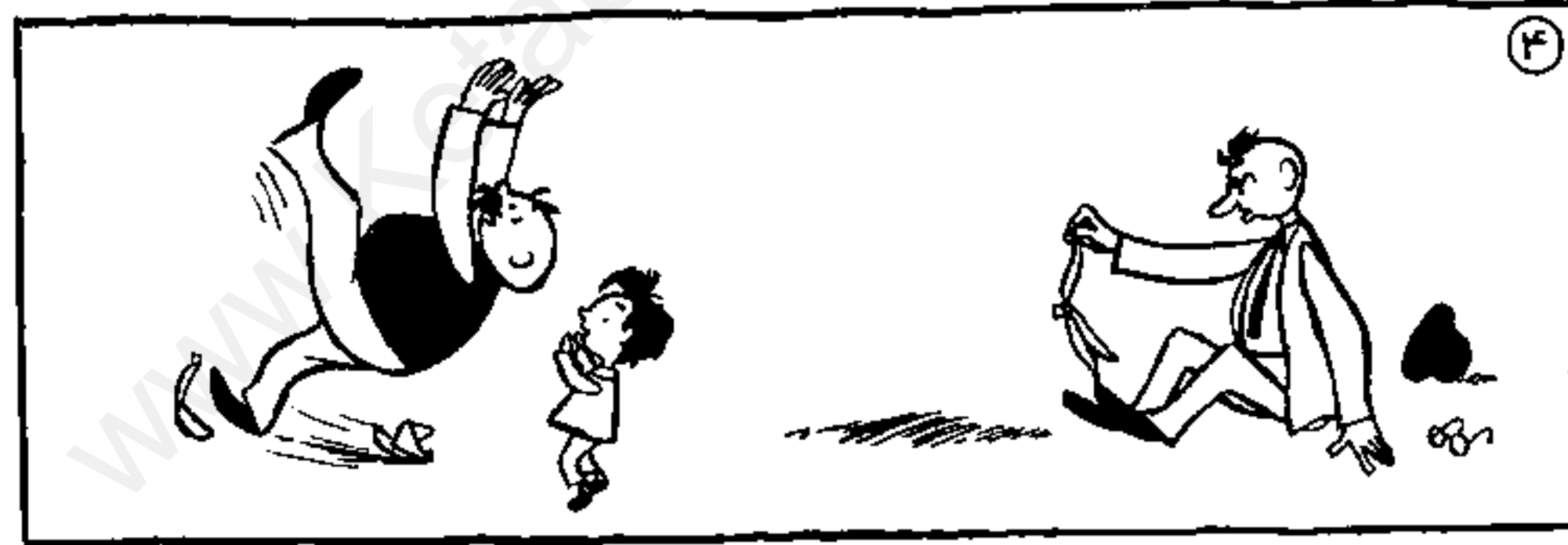
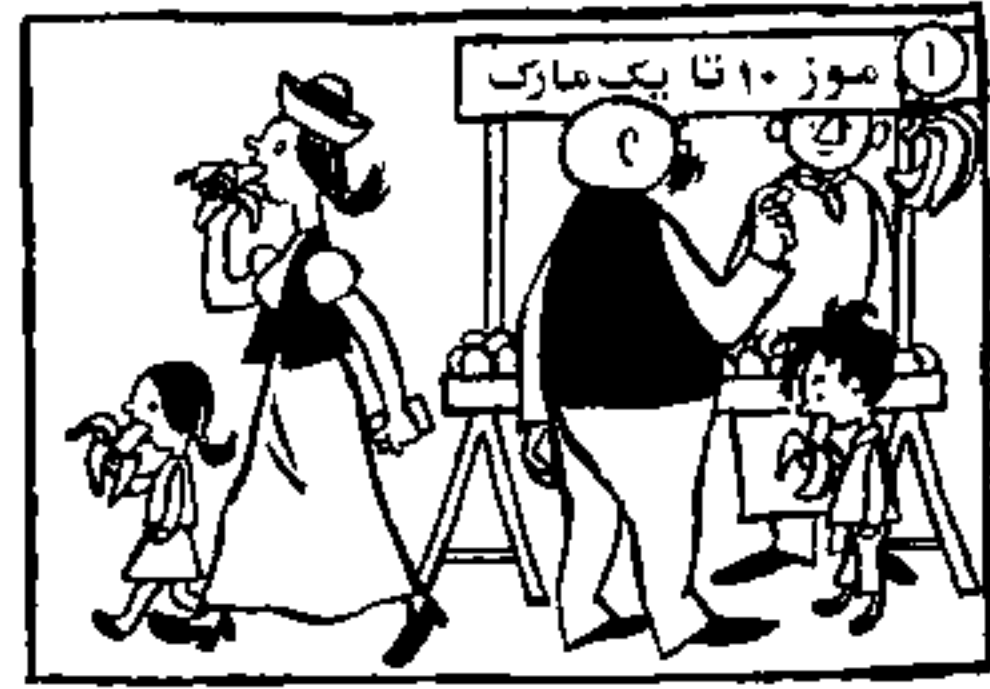
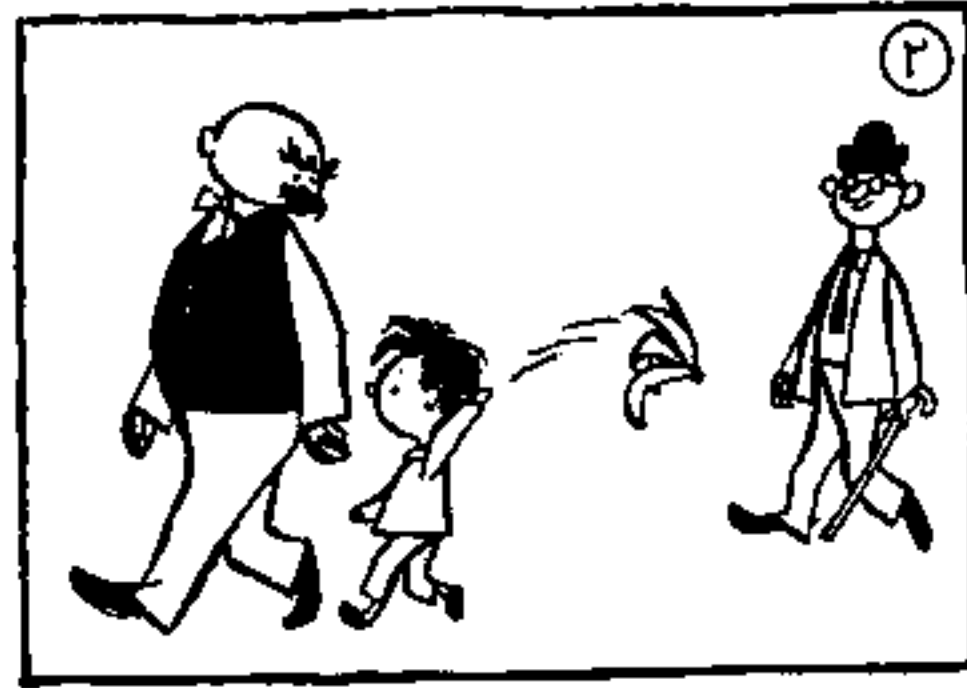
تنبیه فراموش شده

من و بابام داشتیم توی خیابان گردش می‌کردیم. بابام برایم یک موز خرید. موز را خوردم و پوست آن را توی خیابان انداختم. بابام با مهربانی گفت: پسر جان، این کار بد است. خیابان را کثیف می‌کنی!

در همان وقت، آقای که داشت از پشت سر ما می‌آمد، پایش را روی آن پوست موز گذاشت. لیز خورد و به زمین افتاد. من و بابام دلمان برای آن آقا سوخت.

یک آدم بد دیگر هم، مثلی من، پوست موزش را روی زمین انداخته بود. بابام هم پایش را روی آن پوست موز گذاشت. او هم لیز خورد و به زمین افتاد. بابام نگاهی به پوست موز انداخت و تازه فهمید که پوست موز نه تنها خیابان را کثیف می‌کند، بلکه سبب به زمین خوردن مردم هم می‌شود. آن وقت، یادش افتاد که باید، همان وقت که پوست موز

را به زمین انداخته بودم، مرا تنبیه می‌کرد. من داشتم بابام را نگاه می‌کردم و دلم برایش می‌سوخت که زمین خورده است. ناگهان بابام پرید و مرا کتک زد و گفت: یادم رفته بود که همان وقت تو را تنبیه کنم. پوست موز هم خیابان را کثیف می‌کند و هم مردم را به زمین می‌اندازد!



تنبیه فراموش شده

www.fabricsarsi.com

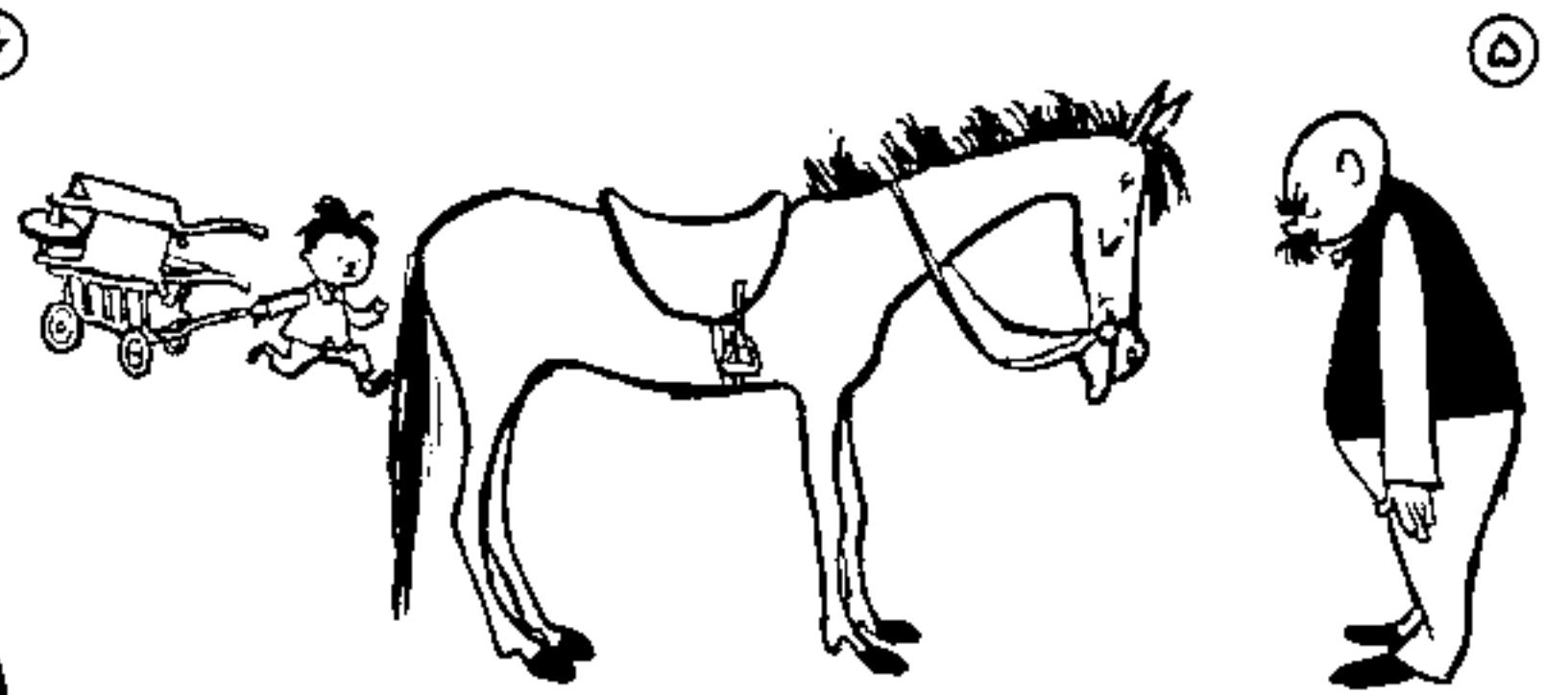
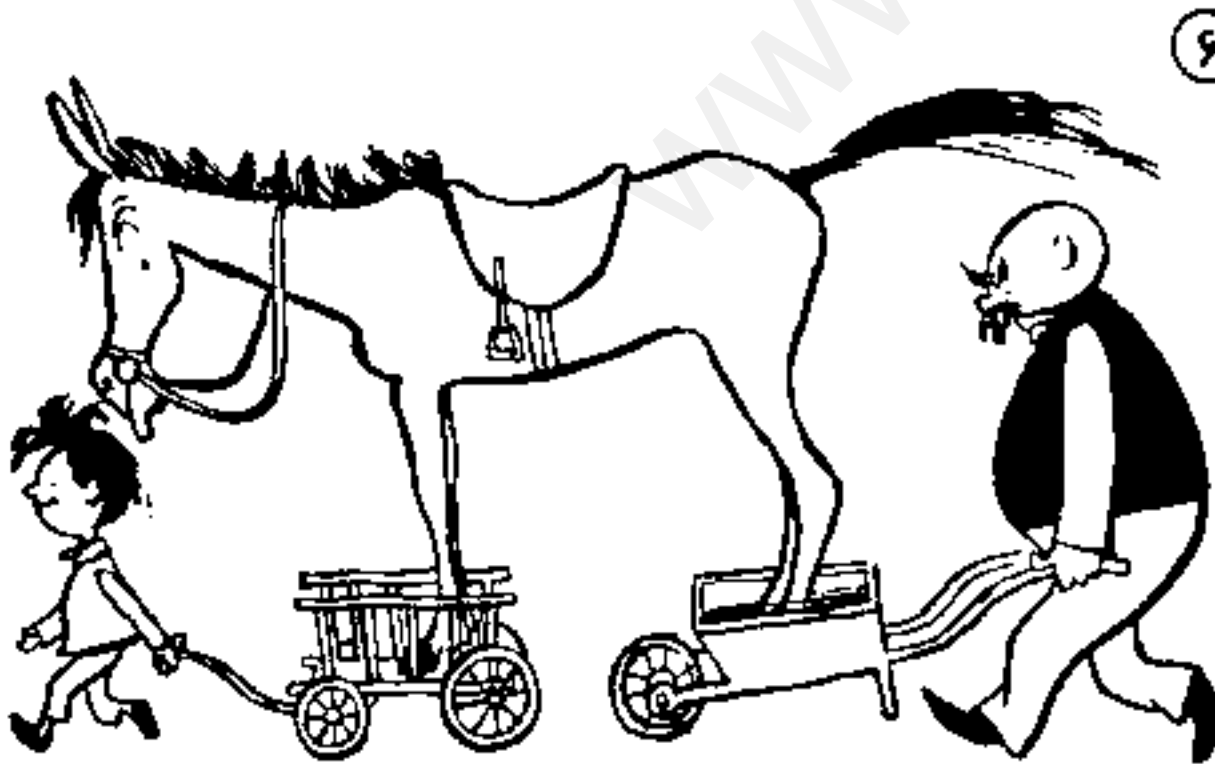
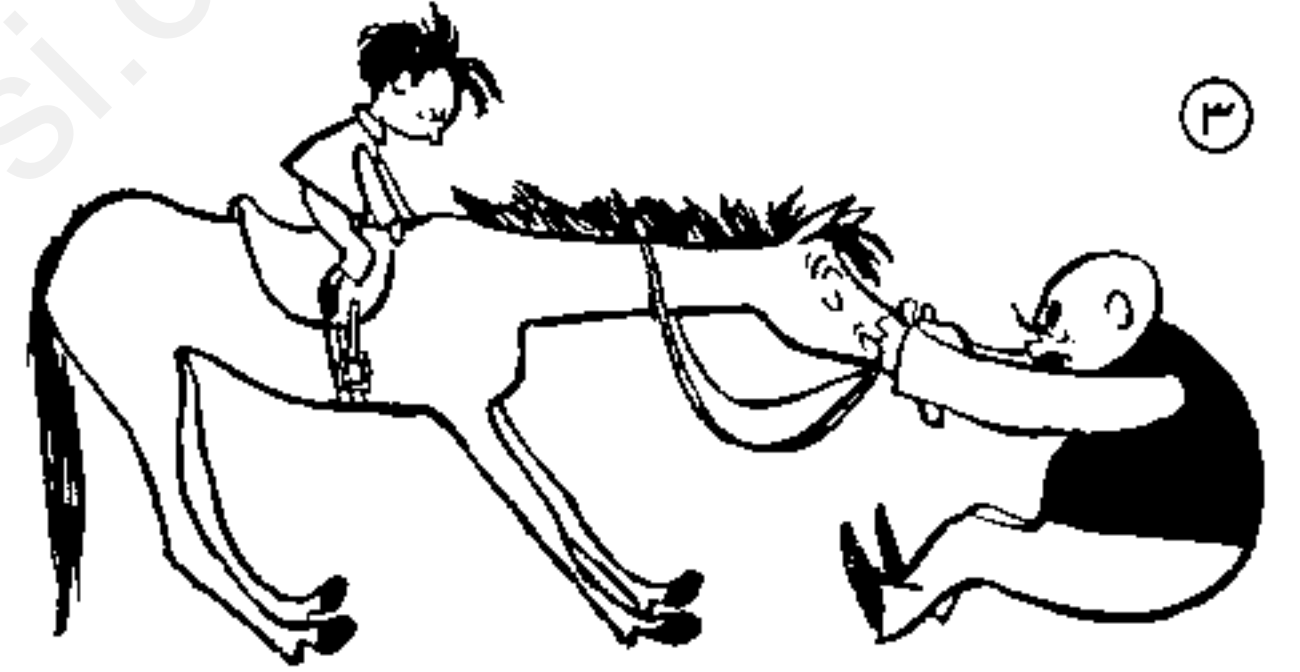
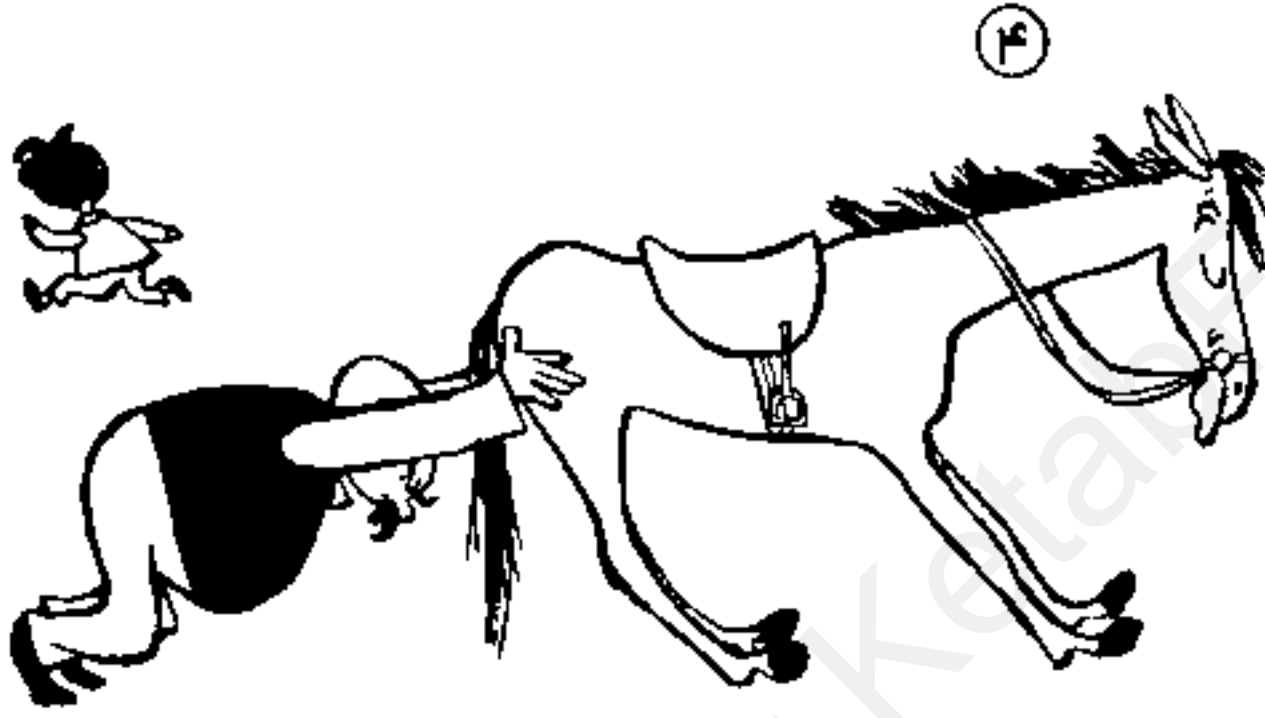
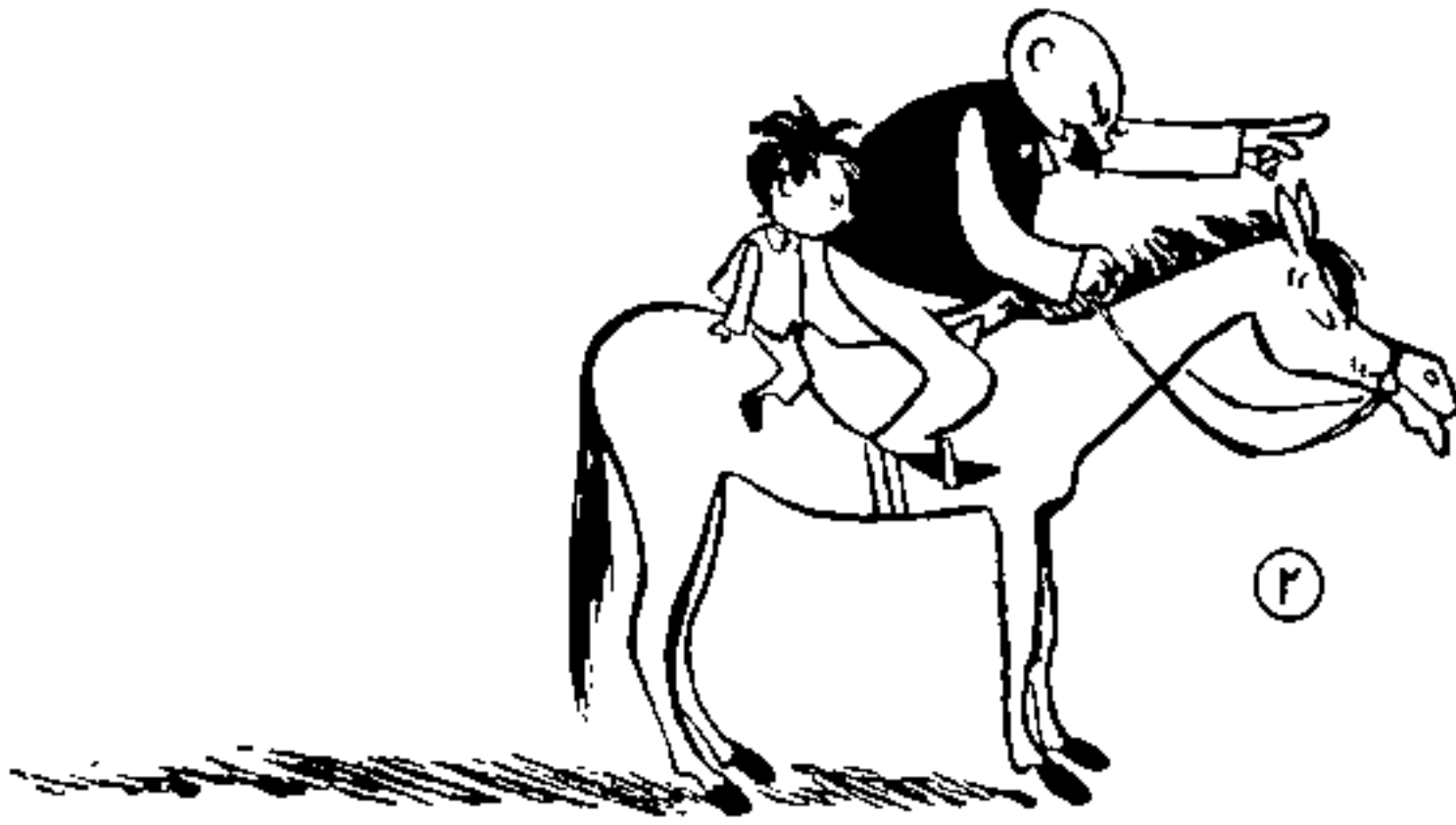
رام کردن اسب سرکش

یک روز من و بابام به این فکر افتادیم که اسب سواری کنیم. اسبی کرایه کردیم. آن را آوردیم و در زمین بزرگ و هموار نزدیک خانه مان، دو ترکه، سوارش شدیم. اسب شروع کرد به چهار نعل رفتن. خیلی خوشحال بودیم و از اسب سواری لذت می بردیم. ولی ناگهان اسب ایستاد. بابام هرچه کرد، اسب از جایش تکان نخورد. من به اسب مهمیز می زدم و بابام دهانه اش را می کشید، ولی باز هم اسب از جایش تکان نمی خورد. مدتی هم بابام زور زد و اسب را هول داد، ولی باز هم اسب از جایش تکان نمی خورد.

فکری کردم و دویدم و رفتم از خانه گاری خودم و چرخ دستی باغبانی بابام را آوردم. بابام هنوز غصه دار جلو اسب ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند.

به هر زحمتی که بود اسب را سوار گاری و

چرخ دستی کردیم. آن وقت دیگر، به جای اینکه اسب به ما سواری بدهد، ما به اسب سواری می دادیم. خوشحال بودیم که عاقبت اسب سرکش را رام کرده بودیم!



رام کردن اسب سرکش

قویِ پارکِ شهر

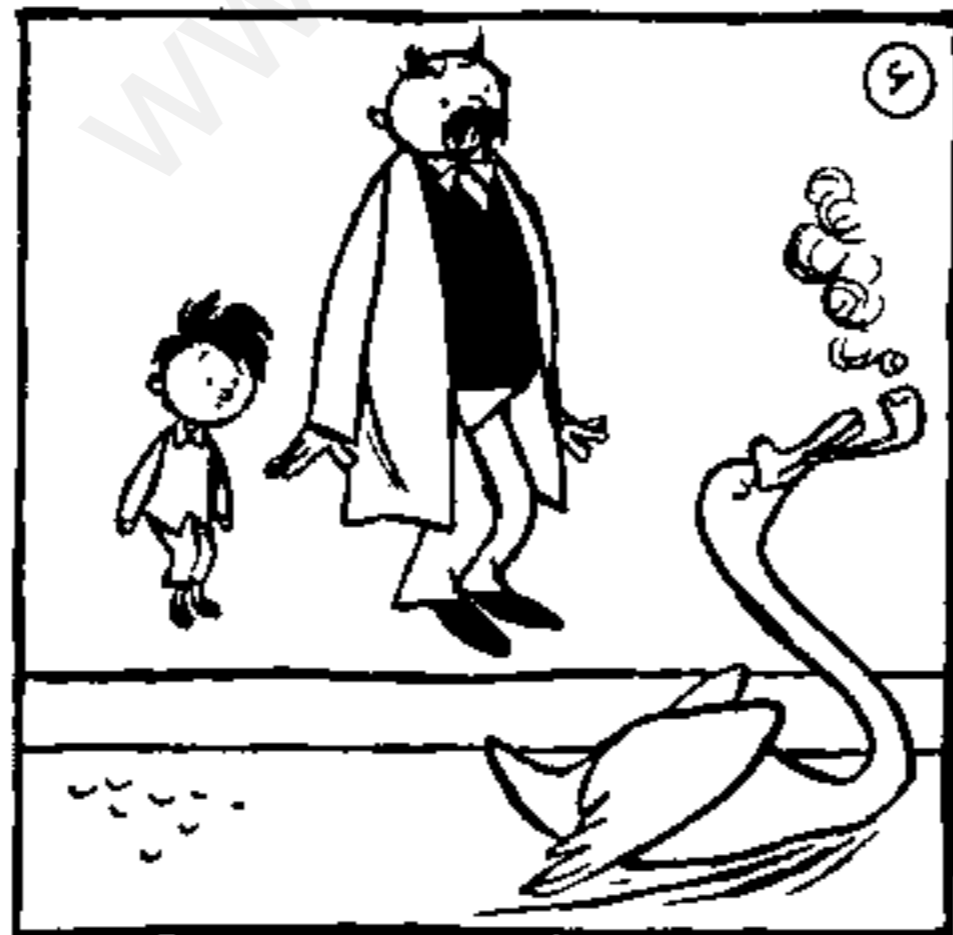
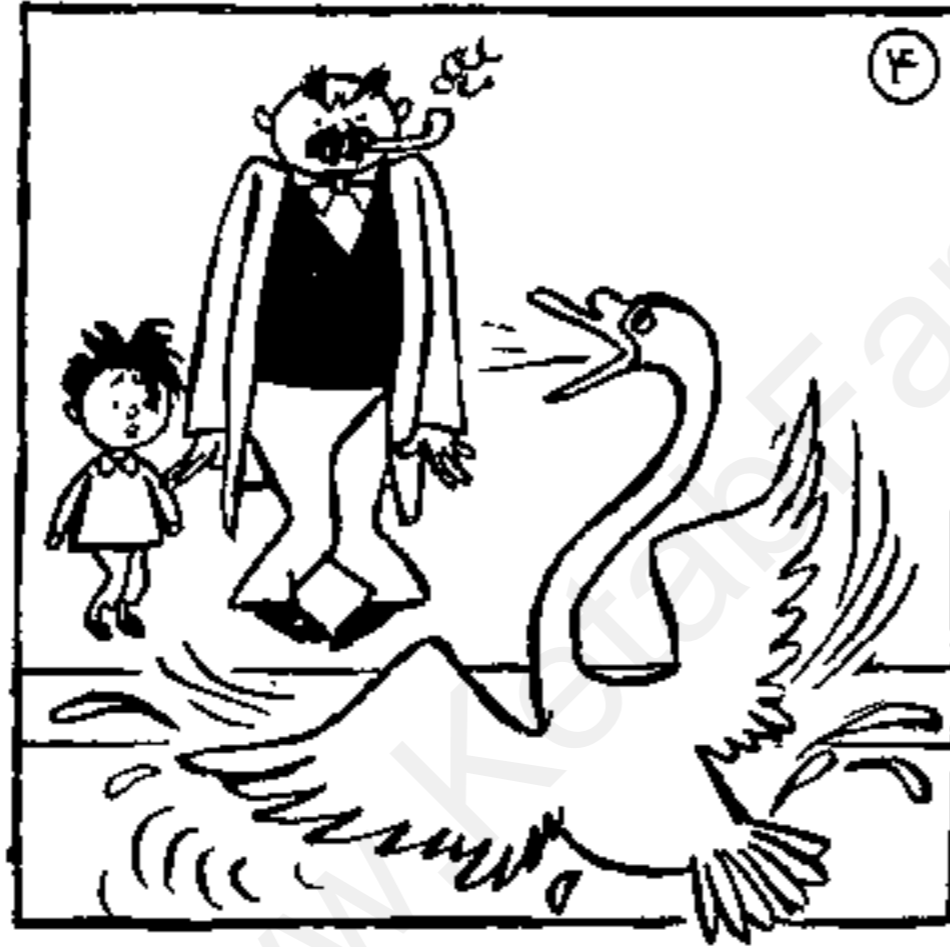
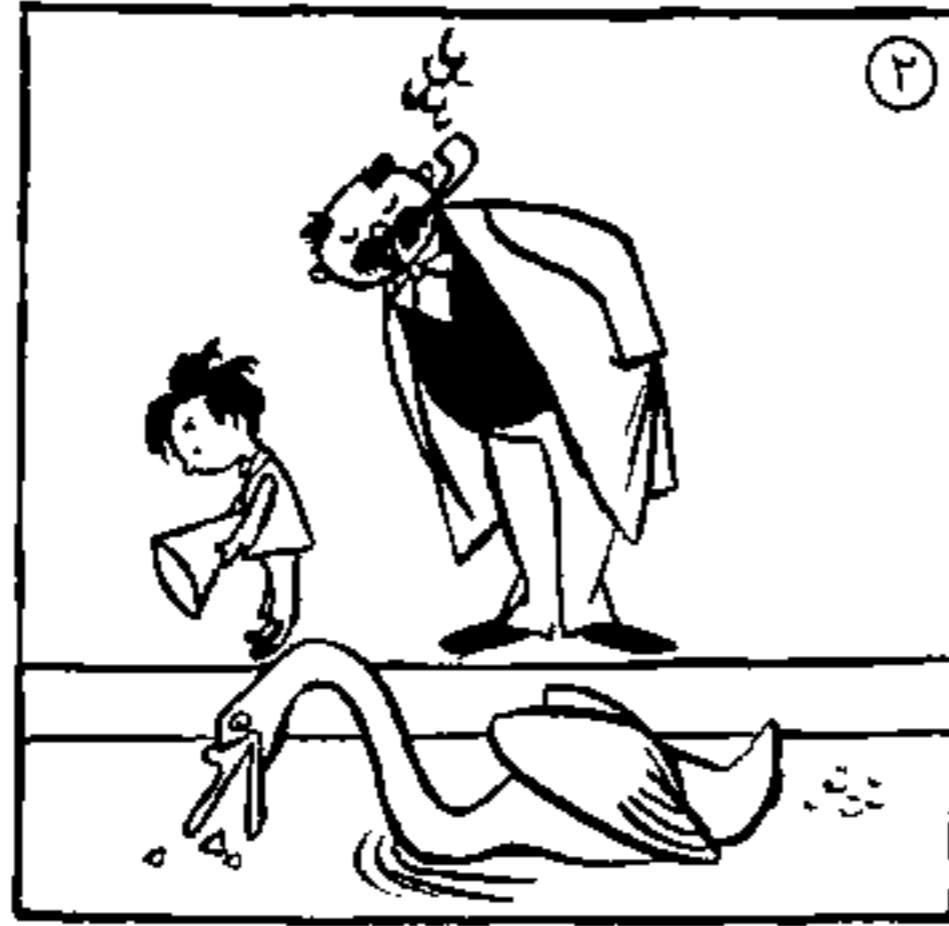
من و بابام رفته بودیم به پارکِ شهر گردش کنیم. در وَسَطِ پارک یک استخر بزرگ ساخته بودند که پُر از آب بود. چند تا قو و چند تا مُرغابی در آن استخر شنا می‌کردند. به تماشای قوها رفتیم. بابام داشت پیپ می‌کشید و قوها را تماشا می‌کرد. من هم داشتم شیرینی می‌خوردم و قوها را تماشا می‌کردم.

ناگهان یک قو، شناکنان، آمد نزدیک من. نوکش را به طرف پاکتِ شیرینی من دراز کرد. من هم یک شیرینی در دهانش گذاشتم. آن را خورد و باز هم شیرینی خواست. هرچه شیرینی داشتم در دهانش گذاشتم. باز هم می‌خواست و شروع کرد به داد و فریاد کردن و بال‌زدن.

من و بابام نمی‌دانستیم چه کار کنیم. چیزی نداشتیم به قو بدهیم تا بخورد. داد و فریادش هم گوشها را گر می‌کرد. ناگهان بابام فکری کرد و

پیش را گذاشت توی دهان قو. قو آرام شد و همان‌طور که مشغولِ پیپ کشیدن بود، شناکنان رفت وسط استخر.

بابام غصّه‌اش شد و گفت: مثل اینکه همه این داد و فریاد کردنها برای پیپ من بود!



با زنبور مهربان باش!

من و بابام داشتیم ناهار می‌خوردیم. یک زنبور آمد و روی غذای من نشست. خواستم با دستمال زنبور را بزنم، بابام نگذاشت و گفت: با زنبور مهربان باش!

بابام ظرف غذای مرا برداشت. به طرف پنجره رفت و گفت: حالا می‌بینی که من چگونه با مهربانی این زنبور را از اتاق بیرون می‌کنم! بابام پنجره را باز کرد و ظرف غذا را با دست برد بیرون پنجره و به زنبور گفت: زنبور جان، برو توی حیاط گردش کن!

زنبور، به جای اینکه برود و توی حیاط گردش کند، برگشت و به سر بابام نیش زد. بعد هم آمد و این بار روی غذای بابام نشست. به بابام گفتم: اجازه می‌دهید که زنبورجان را با مهربانی بیرون بیرون پنجره تا برود و توی حیاط گردش کند؟ بابام گفت: نه، حالا می‌دانم با این زنبور

زبان نفهم، که مهربانی سرش نمی‌شود، چه کار کنم! بابام حوله را برداشت تا بکوبد توی سر زنبور. آن وقت بود که فهمیدم با هر نامهربانی نمی‌شود مهربان باشیم.